

نام کتاب : عشق خجالتی من

نویسنده : m-sh77 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : محبوبه شب* کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : star78 کاربر انجمن نودهشتیا

به نام حضرت دوست که هر چه داریم از اوست

- آقا سلام...یه نیازمندی ها می خواستم...

- بفرما آبجی...

- ممنون...چقدر میشه؟

- ۲۰۰ تومن...

- بفرمائید...

- آبجی پول خرد نداری؟

- نه...شرمنده...

- دشمنت شرمنده آبجی...اشکال نداره به جای بقیه اش آدامس بدم؟

- نه...چه اشکالی...

- بفرما آبجی...

دستمو دراز کردم و پولمو و آدامسو ازش گرفتم و با تشکر کوتاهی راهمو

به سمت پارک سر خیابون کج کردم...

به پسر کوچولویی که کنار ورودی پاک نشسته بود لبخندی زدم و به

دنبال یه نیمکت خالی نگاهمو توی پارک چرخوندم...

بعد از کلی جستجو یه نیمکت پیدا کردم و به سمتش رفتم...نشستم و از

توی کیفم موبایلمو با یه خودکار درآوردم و کار این یه

هفتمو تکرار کردم...

به یک منشی خانم (آشنا به کامپیوتر) جهت کار در شرکت مهندسی ...

نیازمندیم...۸ ساعت کاری با حقوق

ماهیارنه...هزار تومان...<

دور آگهی خط کشیدم و موبایل به دست مشغول شماره گیری

شدم...صدای پرعشوه ای تو گوشم پیچید:

- شرکت مهندسی ...بفرمایید...

- سلام خانوم...برای آگهیتون تماس گرفتم...

- عزیزم انتخاب شد...

- ممنون...

و دکمه قرمز رنگو فشار دادم...دختره منو با دوست پسرش اشتباه

گرفته...عزیزم...اوق...

دوباره به روزنامه خیره شدم...

<به تعدادی بازاریاب خانم جهت امور بیمه نیازمندیم...>

گوشی به دست دوباره مشغول شماره گیری شدم...بعد از مدتی صدای

خانم مسنی تو گوشم پیچید...

- بیمه...بفرمایید...

- سلام خانم...برای آگهیتون تماس گرفتم...

- عزیزم باید فرم پر کنی...آدرس دفتر رو داری؟

- بله تو آگهیتون هست...

- پس عزیزم خودتو برسون فرم پر کن...

- ممنون خانم...

- خواهش میکنم عزیزم...

بدون حرف اضافه ای تلفونو قطع کردم...روزنامه و موبایلم و خودکارو تو

کیفم گذاشتم و به سمت خیابون حرکت

کردم...دستمو برای اولین تاکسی که دیدم بلند کردم و بعد از سوار شدن
آدرسو دادم...

بعد از چندبار خالی و پر شدن تاکسی بالاخره رسیدیم...کرایه رو حساب
کردم و از ماشین پیاده شدم...نگاهی به
ساختمون انداختم...یه ساختمون ساده و قدیمی با یه تابلو بالای در...
نگاهی به اسم روی تابلو انداختم...دفتر بیمه...

خودشه...به سمت ساختمون حرکت کردم و بعد از بالا رفتن از حدود ۱۵
تا پله به یه سالن حدودا ۴۰ متری

رسیدم...دکوراسیون خیلی ساده و در حد خودش شیک بود!
حدود ۱۰ نفر تو سالن روی صندلی های کنار سالن نشسته بودن و یا
خودشونو باد میزدن یا فکر کنم فرم بود که پر می
کردن...با آرامش به سمت میز منشی رفتم و سلام کردم...یه زن حدودا
۴۰ ساله بود...لبخندی به روم پاشید و جوابمو داد
...بعد از اینکه فهمید برای استخدام اومدم فرمی رو بدستم داد و ازم
خواست کاملش کنم...

روی یه صندلی کنار سالن نشستم و مشغول پر کردن فرم شدم...
نام و نام خانوادگی:غزل شریفی

سن:۲۳

نام پدر:نیما

میزان تحصیلات:لیسانس نقشه کشی

شماره تماس:۰۲۱...

آدرس:...

وضعیت تاهل:مجرد

و...

خلاصه بعد حدودا ۵ دقیقه فرم پر شد...اینجور که ظاهر قضیه نشون میداد باید مینشستم تا صدام میکردن...

بعد از ۳۰ دقیقه معطلی و باد زدن بر اثر گرما منشیه گفت برم تو... از جا بلند شدم و به سمت در چوبی قهوه ای سوخته رفتم و بعد از اینکه نفس عمیقی کشیدم تقه ای به در زدم و منتظر موندم تا اجازه ورود رو بگیرم...

با صدای بفرمائید مردی در رو باز کردم و با سری پایین داخل شدم و سلام کردم...اصولا زیاد روابط اجتماعیم خوب نبود...نمیدونم باچه اعتماد به نفسی اومدم واسه بازاریابی استخدام بشم...شغلی که یه آدم خوش صحبت با زبون چرب و نرم می خواد تا بتونه مشتری رو قانع کنه...

به سمت میز رفتم و فرم رو روی میز گذاشتم و روی مبل دومی نزدیک به میز نشستم...

نگاهم همینجور به زمین بود و اصلا تلاشی برای دیدن آدم روبه روم نکردم...

بعد از چند دقیقه که فکر کنم داشت فرمو میخواند گفت:خب...این فرم چیز زیادی رو مشخص نمی کنه...همون جور که

میدونید بازاریابی یه شغلیه که باید با زبون مشتری رو راضی کرد...خب خانم...(مکثی کرد و فکر کنم به فرم نگاهی

انداخت تا فامیلیمو یادش بیاد)...شریفی...شما منو جای مشتری تصور کنید و سعی کنید منو ترغیب کنید که شرکتمو با بیمه ای شما توش کار می کنید بیمه کنم...خب شروع کنید خانم... درست همونی که فکر می کردم...زبون دراز نیاز داشتم...نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تو ذهنم جمله بندی کنم...اما هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید...کلافه از ذهن خالی خودم از جام بلند شدم و با ببخشید کوتاهی فرمو برداشتم و به سمت در راه افتادم...اون مرد هم که ظاهرا فهمیده بود چیزی حالیم نیست فقط سکوت کرد و رفتنمو تماشا کرد... بعد از خداحافظی با منشی خوش اخلاق شرکت بی حوصله به سمت خیابون راه افتادم بعد از کمی قدم زدن با دیدن پارکی به سمتش رفتم و دوباره مشغول گشتن دنبال نیمکت شدم... یه نیمکت پیدا کردم و نشستم...دوباره روزنامه و خودکار رو در آوردم و مشغول گشتن شدم... >به یک منشی خانم (آشنا به کامپوتر)جهت کار تمام وقت در شرکت مهندسی متین نیازمندیم...< با شماره توی آگهی تماس گرفتم...دیگه داشتم از جواب دادن طرف ناامید میشدم که صدای مردونه ای تو گوشم پیچید...به صداش می خورد

جوون باشه...

- شرکت مهندسی متین...بفرمایید...

- سلام...برای آگهیتون تماس گرفتم...

- شما تشریف بیارید شرکت...فرم پر کنید...همین جوری از پشت تلفن که نمی تونیم کسی رو استخدام کنیم...

- بله ...حق با شماست...خیلی ممنون...

- خواهش میکنم خانم...

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم به صداش فکر کردم...یه جورایی انگار طرف کلافه بود...

فکرامو کنار زدم و بعد از چپوندن وسایلم تو کیفم راه افتادم سمت خیابون و دوباره با تاکسی خودمو به شرکت رسوندم...

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و به ساختمون نگاهی انداختم...حدود ۲۰ طبقه فکر کنم...ساختمون نوسازی هم بود...خوبه حداقل از

قبلیه ساختمونش بهتر بود...بریم ببینیم تو چه شکلیه...

به سمت ساختمون راه افتادم و بعد از اینکه از نگهبان طبقه شرکت مورد نظر رو پرسیدم به سمت آسانسور رفتم...

بعد از کمی ایستادن آسانسور رسید و خانمی از آسانسور بیرون اومد...

داخل شدم و بعد از زدن دکمه ۹ سرمو به دیواره آسانسور تکیه دادم و برای چند لحظه کوتاه چشمامو بستم...

با صدای خانمی که میگفت:طبقه نهم...خوش آمدید...از آسانسور پیاده شدم و به دو واحد رو به روم نگاه کردم...نگاهم روی اسم شرکت ها چرخید و روی اسم مورد نظر ثابت موند...شرکت مهندسی متین...

به سمت در رفتم و چند تقه به در کوبیدم...بعد از چند لحظه کوتاه در باز شد و چهره پیرمرد مهربونی نمایان شد...
- سلام...خسته نباشید...

- سلام دخترم...درمونده نباشی...برای استخدام اومدی؟
لبخندی به لحن مهربونش زدم و سرمو به نشونه مثبت تگون دادم...
از جلوی در کنار رفت و گفت:بفرما...خوش اومدی دخترم...
بعد از تشکر زیر لبی که ازش کردم نگاهی به اطراف انداختم...ظاهر شیک و خوشکلی داشت...ست سفید و مشکی...بعضی از وسایل هم
اعم از گلدون و قاب تابلو های روی دیوار و همین طور خود تابلو ها
ترکیبی از رنگ قرمز داشتن...یه جورایی میشه گفت ست سفید و مشکی
و قرمز!

به سمت میز منشی راه افتادم و رو به مردی که نشسته بود و سرش روی میز بود گفتم:ببخشید آقا...

وقتی دیدم تگون نمی خوره یه کوچولو صدامو بلند تر کردم...آقا...
تگون خفیفی خورد و سرشو آروم بلند کرد...نگاهمو زیر انداختمو و بدون نگاه کردن به چهره اش گفتم:ببخشید...برای آگهیتون مزاحم
شدم...

صدای سرفه ای که برای صاف کردن صداش کرد رو شنیدم و بعد صدای خودش و دستی که کاغذی رو به طرفم گرفته بود:بفرمایید این فرمو پر کنید...

فرمو گرفتمو و تشکری کردم و روی یکی از مبلا نشستم و فرمو روی میز رو به روم گذاشتم و بعد از درآوردن خودکار از کیفم مشغول نوشتن

شدم...فرمو که پر کردم یه دور از نظر گذروندم و از جا بلند شدم و به سمت میز رفتم و فرمو روی میز گذاشتم...چیزی که باعث تعجبم شده بود

این بود که کسی غیر من برای استخدام نیومده بود...شایدم قبل من اومدن و رفتن...

دست مرد دراز شد و فرمو برداشت و به گمونم مشغول خوندن فرم شد...آخه یه منشی چه نقشی داره که فرمو برداشته میخونه...

بعد از چند لحظه صداشو شنیدم:خانم شریفی...شما که به کامپیوتر آشنایی دارید؟

همون طور که زمینو نگاه می کردم گفتم:بله...
- تا چه حد؟

- دیپلمشو از آموزشگاه گرفتم...

- خوبه...زبان خارجه چی؟

- انگلیسی و فرانسه...البته فرانسه رو تا حدی...

- بسیار خوب...ساعت کاری شما از ۸ صبح تا ۵ بعد از ظهره...شما مشکلی با ساعت کاریتون ندارید؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:نه...اصلا...

- بسیار خوب...شما میتونید از فردا تشریف بیارید سرکار...فقط چند لحظه تشریف بیارید قرارداد رو ببندیم...

و از جا بلند شد و به سمت دری که سمت چپ میز قرار داشت رفت و وارد شد...

دنبالش به سمت اتاق رفتم و در چهار چوب در ایستادم...نگاهی به اتاق انداختم...دکور قهوه ای و کرم خیلی شیک و خوشکل...ای جان...چه اتاق نازی...

با صدای مرد سرمو به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم:تشریف بیارید قرارداد رو امضا کنید...حقوقتون هم ماهیانه...هزار تومان...راضی هستید؟

زیر لب بله ای گفتم و به سمت میز رفتم...همونطور که راه می رفتم نگاهی به چهره اش انداختم...چشمای فکر کنم سبز...بینی متناسب با صورتش...لبای قلوه ای و موهایی که به سمت بالا داده بود...پیرهن مردونه سفید ساده ای تنش بود با شلوار مشکی و کروات مشکی روی پیراهن سفید رنگش...

به میز رسیدم...با خودم فکر کردم یارو خیلی جوونه...حدودا بهش می خورد ۲۷سالش باشه...بعد از امضا کردن قرارداد و خداحافظی خیلی خوشحال و شاد به سمت خونه راه افتادم...بالاخره کار پیدا کردم...وارد خونه شدم.یه خونه ساده و کوچولو. با عبور از حیاط کوچیکمون به ساختمون اصلی وارد شدم و با صدای نسبتا بلندی سلام کردم...صدای مادرم از آشپزخونه بلند شد:سلام دختر گلم...خوبی عزیزم؟ به سمت آشپزخونه رفتم و مامانو دیدم که پشت میز مشغول سبزی پاک کردن بود...

به سمتش رفتم و گونشو بوسیدم و گفتم:سلام مامان خوشگلم...شما خوبی؟و به میز اشاره ای کردم و ادامه دادم:خسته نباشی...

مامان لبخندی به روم پاشید و مهربون گفت: سلامت باشی عزیزم... برو لباساتو عوض کن و یه آبی به دست و صورتت بزن و یه خرده استراحت کن

تا موقع ناهار...

- چشم مامان گلم...

به سمت اتاقم رفتم... اتاقم دیوارای یاسی رنگ ساده ای داشت با یه تخت چوبی ساده و یه کمد کوچولو و یه میز کامپیوتر... یه اتاق ساده با دکور یاسی رنگ...

به سمت کمد رفتم و بعد از پوشیدم یه لباس ساده آبی و یه شلوار سرمه ای از اتاق بیرون اومدم و به سمت روشویی رفتم و بعد از شستن دست و

صورتم به آشپزخونه رفتم و رو به مامان گفتم: مامان کمک نمی خوای؟ مامان: نیکی و پرسش؟

در حالی که به سبزی ها اشاره می کرد گفت: بیا یه خرده سبزی پاک کن مادر...

چشمی به مامان گفتم نشستم پشت میز و روبه مامان گفتم: راستی مامانی کار پیدا کردم...

مامان ناراحت گفت: صدبار بهت گفتیم نمی خواد بری سرکار... ولی تو کار خودتو می کنی...

- مامان جونم من فقط می خوام خرجمو خودم دربیارم تا شما مجبور نشین خرج منو بدین... مامان من ۲۳ سالمه... بزرگ شدم... درس

خوندم... تو جامعه رفت و آمد داشتم... نگران من نباشین... درسته یه خرده خجالتیم ولی نمی تونم که سربار شما باشم...

مامان ناراحت گفت: کی گفته تو سرباری؟ تو عزیزدل من و باباتی... هم تو هم عسل... تا هر وقتی هم که ازدواج نکردی قدمت سرچشم من و پدرته... منتی هم سرت نیست...

دستای گلشو گرفتم و روبهش گفتم: مامان جونم... قربون دل مهربونت بشم... میدونم چی میگی اما اجازه بده تو این یه مورد هم خودم تصمیم بگیرم... شما همیشه منو تو تصمیماتم آزاد گذاشتین و به نظراتم احترام گذاشتین... منم که کار بدی نمی خوام بکنم... منشی یه شرکت مهندسی شدم... ۸ صبح میرم سرکار تا ۵ بعد از ظهر با حقوق ماهیانه... هزار تومن... جرم که نیست... مامان جون دوست دارم دستم تو جیب خودم باشه... لطفا درکم کن... میدونم نگرانی ولی مامان جونم فراموش نکن همونجور که خودت همیشه میگی عاقلم و دست از پا خطا نمی کنم...

مامان: دخترم... منو و پدرت بهت اطمینان کامل داریم اما می تونی آدمایی که تو جامعه هستم هم با اطمینان در موردشون بگی که خوبن؟... تو جامعه هم آدم خوبه و هم بد... اصلا تو رییس شرکتی که می خوای توش کار کنی یا کارمنداش رو می شناسی؟ میدونی آدمای خوبین یا نه؟

با لبخند در جواب مامان همیشه نگرانم گفتم: مامان جونم... نگران نباش... قربون اون دل مهربونت بشم... فعلا که من استخدام شدم ولی اگه رفتار

ناشایستی از کسی تو اون شرکت دیدم استعفا میدم میام بیرون... خوبه؟

مامان با تردید کمی نگاهم کرد و گفت: راضی که نیستم ولی من که حریف تو نمیشم...

لبخند اطمینان بخشی به روش زدم و مشغول سبزی پاک کردن شدم... بعد از چند دقیقه صدای مامان دوباره به گوشم رسید: راستی غزل... - جونم مامانم... چی شده؟

مامان بعد از کمی من من گفت: فخری خانوم زنگ زده بود... گفت آخر هفته اگه غزل راضی باشه بیایم خواستگاری واسه پسر بزرگش... هومن...

با لحن محکم و قاطعی گفتم: مامان جون ازشون عذرخواهی کنید و بگید غزل قصد ازدواج نداره و لطف کنید دیگه این بحث رو پیش نکشید... تا خواست چیزی بگه گفتم: خواهش میکنم ادامه نده مامان...

مامان ساکت دوباره به پاک کردن سبزی مشغول شد... خوب میدونست حرفم دوتا نمیشه... درسته شاید تو خیلی از موارد بقیه از ساکت و مظلوم بودنم سواستفاده می کردن ولی برای کارای خودم، خودم تصمیم می گرفتم و نمی داشتم کسی با زندگیم بازی کنه... این زندگی من بود و خودم حق

انتخاب داشتم... مامانم اینو میدونست که به کسی اجازه دخالت تو مسائل مربوط به خودم رو نمیدادم... حتی اگه عزیزترین کسانم باشن...

همین طور در سکوت مشغول پاک کردن سبزی بودیم که با صدای در و بعد سلام بلند بالای عسل لبخند به لبم نشست... عسل خواهرم بود و ۵ سال

از من کوچیکتر بود و دوران پیش دانشگاهی رو میگذروند...برعکس من
عسل پررو و زبون دراز بود...

با سرکی که تو آشپزخونه کشید و سلامی که کرد به خودم اومدم و
مهربون جوابشو دادم:سلام خواهر گلم...

مامان هم جوابشو داد و عسل بعد از اینکه گونه هردومونو بوسید به
سمت اتاقش رفت تا لباساشو عوض کنه و تا اومدن بابا به درساش
برسه...

پاک کردن سبزی که تموم شد بعد از شستن دستای گلیم به سمت اتاقم
رفتم تا کمی وسایل اتاقمو گردگیری کنم...

مشغول مرتب کردن اتاقم و گردگیری بودم که در اتاق به صدا دراومد...به
سمت در برگشتم و گفتم:بفرمایید...

عسل با لبخندی وارد شد و گفت:قربون ادبت خواهر...بفرمایید...
لبخندی به روش زدم و گفتم:بده مگه؟

عسل:نه...کی میگه بده...حالا بیخیال این حرفا...بابا اومد...بیا بریم قرمه
سبزی مامان پز بخوریم...

با لبخند به دنبالش راه افتادم سمت آشپزخونه...به بابای مهربونم نگاه
کردم و با لبخندی بهش سلام کردم...

بابا:سلام دخترای گلم...به به...غزل خانوم...شیرینیت کو؟...مامانت می
گفت تو یه شرکت مهندسی استخدام شدی...

لبخندی زدم و گفتم:اینقدر خوشحال بودم که یادم رفت شیرینی
بگیرم...شرمنده...

بابا لبخند مهربونی زد و گفت: اشکالی نداره دخترم... باهات شوخی کردم... و با لحنی که خیلی به دلم نشست و عمق اعتماد بابا رو بهم نشون میداد

ادامه داد: دخترم میدونم برای کارهایی که انجام میدی خوب فکر میکنی... پس حتما تصمیم درست و عاقلانه ای گرفتی... بهت خرده نمی گیرم... برای خودت دلایلی داشتی که حتما برای خودت خیلی مهم بوده که بهش بها دادی... من بهت اعتماد دارم غزل... میدونم کار اشتباهی نمیکنی...

لبخندی به این همه اعتماد زدم و به سمت بابا رفتم که خودش فهمید و آغوش امنشو برام باز کرد... تو آغوش بابای گلم فرو رفتم و بابا هم پیشونیمو بوسید... چند دقیقه در این حالت بودیم که صدای عسل بلند شد: بابا... بسه دیگه... داره حسودیم میشه ها...

بابا با خنده در حالی که منو با یه دستش بغل کرده بود دست دیگشو به روی عسل باز کرد و گفت: توهم بیا دختر بابا... عسل با سرعت در آغوش بابا فرو رفت که صدای خندمون بلند شد... عسل: چیه خب؟ دلم واسه بابای گلم تنگ شده بود می خواستم بغلم کنه...

بابا: قربون دل تنگت برم دختر گلم...

مامان: بسه دیگه... بیاین ناهار بخوریم...

همه شاد و خوشحال پشت میز نشستیم و مشغول ناهار خوردن شدیم...

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم و به این فکر کردم که روز اول
کاریم چطوره...

بعد از اینکه دست و صورتمو شستم به آشپزخونه رفتم و بعد از خوردن
یه صبحونه هول هولکی به اتاقم رفتم تا لباس بپوشم...اصولا دوست
نداشتم

با لباس بیرون صبحونه بخورم...

به سمت کمد رفتم و نگاهی به لباسام کردم...یه شلوار لی مشکی بیرون
کشیدم با یه مانتو خاکستری و یه مقنعه مشکی...بعد از برداشتن
گوشیم و کیفم از اتاق رفتم بیرون و به سمت در خروجی به راه افتادم...و
با خداحافظی از مامان از خونه خارج شدم...

جلوی ساختمون خوشگل و نوسازی که قرار بود از این به بعد توش کار
کنم نگاه کردم...زیر نور آفتاب برق میزد...یه نگاه به ساعت
انداختم...ده دقیقه به هشت بود...به سمت ساختمون راه افتادم و بعد از
معطلی برای آسانسور به طبقه مورد نظر رفتم و با بسم الله وارد شرکت
شدم...پیرمرد مهربونی که دیروز در رو به روم باز کرده بود به سمتم اومد
و لبخندی به روم زد و گفت:سلام دخترم...به سلامتی اینجا مشغول به
کار شدی؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:سلام...خسته نباشید...بله...

مهربون لبخندی زد و گفت:انشالله موفق باشی بابا جان...من رحمانم...

با لبخندی که از مهربونیش روی صورتم اومده بود گفتم:ممنون آقا
رحمان...منم غزلم...از آشناییتون خوشبختم...

رحمان:هم چنین بابا جان...الان رئیس میاد...برو پشت میز منشی بشین
تا بیاد بهت بگه چیکار کنی...

- آقا رحمان...

رحمان:بله بابا جان...

- رئیس اینجا چجوریه؟ بد اخلاقه؟

- رئیس همون آقایی بود که دیروز باهاش حرف میزدی و استخدام
کرد...

با دهن باز نگاهش کردم...

- ولی ...خیلی جوون بود که...من فکر کردم منشیه اینجاس و من قراره
به جای ایشون استخدام بشم...

آقا رحمان زد زیر خنده و گفت:درسته جوونه ولی خیلی عاقله...خیلی هم
خوش اخلاق و مهربونه...

خواستم چیزی بگم که دربار شد و همون پسر دیروزیه اومد تو...

رو به آقا رحمان گفت:سلام بابا رحمان...خسته نباشید...

آقا رحمان مهربون بهش گفت:سلام پسرم...درمونده نباشی باباجان...

پسره رو کرد بهم و گفت:سلام خانم شریفی...صبحتون بخیر...

- سلام...صبح شما هم بخیر...

لبخندی زد و گفت:تشریف بیارید دفترم خدمتون کارتون رو توضیح
بدم...

سری به نشونه تایید تگون دادم و پشت سرش راه افتادم...

به سمت میزش رفت و کتش رو درآورد و پشت صندلی گذاشت و روی صندلی نشست و به من که هنوز تو چهارچوب در ایستاده بودم گفت:بفرمایید

بنشینید خانم...

با سری مثل همیشه پایین افتاده به سمت مبل های جلوی میز رفتم و نشستم...

با آرامش شروع کرد به حرف زدن...آرامشی که در کلامش بود باعث میشد خیلی سریع حرفاشو متوجه بشم...

بعد از تموم شدن حرفاش گفت:متوجه شدین؟سوالی دارین؟

- بله متوجه شدم...سوالی نیست...

بعد از جام بلند شدم و تشکر کوتاهی کردم و به سمت در راه افتادم...

- خانم شریفی...

به سمتش برگشتم و گفتم:بله...

لبخندی زد و گفت:من رستگار هستم...متین رستگار...میدونم که فامیلی

منو نمی دونستین...شماره داخلی اتاق من ۲۳۲ هستش...اگه

خواستین تلفنی رو برای من وصل کنین هم شماره صفر ور بگیرین و بعد

از اینکه به من گفتین که چه شخصی تماس گرفته در صورت تایید من

برای

وصل تلفن به اتاقم کلید * رو فشار بدین و در صورت عدم تاییدم کلید #

رو فشار بدین و از شخص تماس گیرنده خداحافظی کنید...

پشت میز نشستم و کیفمو به دسته صندلی آویز کردم...همون لحظه

تلفن زنگ خورد...

نگاهی به شماره کردم و وقتی دیدم مال اتاق آقای رستگاره برداشتم:بله آقای رستگار...

- خانم شریفی لطفا به بابارحمان بگید یه فنجون قهوه برای من بیاره...

- بله...چشم آقای رستگار...

گوشی رو گذاشتم و به سمت آبدارخونه به راه افتادم...

آقا رحمان مشغول طی کشیدن کف آبدارخونه بود...

- آقا رحمان

نگاهی بهم کرد و گفت:بله بابا جان...

- آقای رستگار گفتن براشون یه فنجون قهوه ببرین...

- باشه باباجان...

دوباره به سمت میزم برگشتم و سعی کردم میزو به دلخواه خودم مرتب کنم...

همه کسوهای میز رو خالی کردم رو میزو و مشغول چیدن دوباره شدم...ظاهرا منشی خیلی بی نظمی بوده...این چه وضعشه...

وقتی همه رو چیدم یه لبخند از سر خوشحالی زدم و کمی تو جام جابه جا شدم...

شرکت کم کم داشت شلوغ میشد و هر دقیقه یه نفر وارد میشد...فکر کنم تا حالا حدود ۱۵ نفری شده بودن...

تقریبا همه بعد از اینکه یه نگاه بهم مینداختن و یه سلام خشک و خالی به سمت اتاقاشون میرفتن و به گمونم به کارشون مشغول میشدن...

شرکت کم کم داشت ساکت میشد که یهو در باشت باز شد و یه پسر حدودا ۲۰ ساله شاد و شنگول اومد تو...

اومد سمت میزم و گفت:سلام...تو باید منشی جدید باشی...درسته؟
از لحن خودمونیش و اون ورود خیلی خوشگلش هنوز تو بهت بودم و با
دهن باز نگاهش میکردم...

خنده شیطونی کرد و گفت:چیه؟چرا اینجوری نگام میکنی؟
باخجالت سرمو پایین انداختم و هجوم خون به صورتمو حس کردم...
خندید و گفت:وای...چه منشیه خجالتی داره متین...
آقای رستگار با شنیدن سرو صدای این پسره که هنوز نمی دونستم کیه
اومد بیرون و به پسره نگاه کرد و گفت:معین تو اینجا چیکار میکنی؟
معین:اومدم داداشمو ببینم...سلام خان داداش...
متین چپ چپ نگاهش کرد و گفت:علیک سلام...
معین با ذوق بچگونه ای که به سنش نمی خورد گفت:وای...متین
ایشون منشی جدید مگه نه؟
متین:بله...ایشون خانوم شریفی هستن...

معین:چقدرم خجالتیه...
متین با تعجب:خجالتی؟
معین:آره...بعد از ورود باشکوهم اومدم بهش گفتم تو منشی
جدیدی؟دیدم همینجوری با دهن باز داره نگاهم میکنه...گفتم چرا
اینجوری نگاهم

می کنی سرخ شد سرشو زیر انداخت...
متین لبخندی زد و گفت:تو زیادی پرویی...بیا بریم تو...بیا بریم ببینم
اومدی چه آتیشی بسوزونی؟
معین:فعلا یه چرخ تو شرکت بزنم میام خدمتت داداش جونم...

متین آروم بهش گفت: سر به سر همکارا نذار... بذار کارشونو بکنن... اگه به موقع نقشه ها و پروژه ها تکمیل نشه مجبورت می کنم ضرر شرکتمو از جیبت بدی...

معین خندید و گفت: نترس داداشی گلم... اگه تو مدیرعامل این شرکتی مطمئن باش اینجا هیچ وقت ورشکست نمیشه...

متین: بیا برو بچه پررو... (و با لحن مظلومی ادامه داد) میترسم آخر چشمم بزنی...

معین شیطون خندید و گفت: نترس... بادمجون بم آفت نداره...

و تا متین اومد چیزی بگه سریع فرار کرد...

متین سری به معنی تاسف تگون داد و رفت تو اتاقش...

یه لحظه به این فکر کردم که این دوتا پسرو دارم با اسم کوچیک تو ذهنم نام میبرم... لبمو دندون گرفتم و سعی کردم این چیزا رو از ذهنم بیرون کنم

و به کارم مشغول بشم... پرونده هایی رو که متین رستگار موقع توضیح

دادن گفته بود بررسی کنم رو با هزار تا بدبختی از توی درایو پیدا کردم و

مشغول شدم که با صدای معین رستگار سرمو بالا آوردم...

معین: ببخشید خانم...

- بله آقای رستگار...

معین با لحن مظلومی: میشه با کامپیوتر شما بازی کنم؟

با تعجب نگاهش میکردم... این با این سنش به فکر بازیه...

معین: چرا اینطوری نگاهم می کنید؟

داشتم به سیاستی که به خرج داده بود تو دلم می خندیدم... واسه اینکه به هدفش برسه محترمانه برخورد میکرد و به جای توئی که موقع ورودش به

کاربرده بود می گفت شما...

با لبخند کمرنگی گفتم: باید آقای رستگار اجازه بدن... واسه من مسئولیت داره...

گفت: خب منم رستگارم دیگه...

- اما شما قرار نیست به من حقوق بدید...

اخماش رفت تو هم...

معین: یعنی متین بگه حله...

سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: اگه آقای رستگار بگن...

با اخمای توهم رفت سمت در اتاق متین و در اتاقشو زد و سریع پرید تو...

چون در اتاقو نبسته بود صداشون هر چند ضعیف میومد...

معین: متین این چه منشیه بداخلاقیه تو داری...

متین: چی کار کردی دوباره؟

معین: هیچی بهش میگم می خوام با کامپیوترت بازی کنم میگه باید آقای رستگار اجازه بدن واسه من مسئولیت داره... بهش میگم منم رستگارم

میگه شما به من حقوق نمیدین...

همین که حرفش تموم شد صدای خنده متین بلند شد: خب راست گفته بنده خدا... ولی خودمونیم خوب حالتو گرفته ها...

معین با لحن اعتراض آمیزی گفت: متی—ن...

متین: جانم داداش کوچولو...

معین: بیا بهش بگو بذاره بازی کنم...

متین: خب بیا با سیستم من بازی کن...

معین با ذوق بچگونه ای: واقعا میداری؟

متین: آره نی نی کوچولو... فقط درو ببند بیا بشین بازی کن...

معین: باشه...

و بعد صدای در اتاق اومد که با صدای بلندی بسته شد... فکرکنم زیادی

هول شده بود که اینقدر محکم بست...

حدودا نیم ساعت بعد بود و من سرم تو پرونده ها بود و غرق کار بودم

که یهو با صدای بلند معین از جا پریدم...

معین: خب یعنی چی؟ من تازه نیم ساعته بازی کردم...

متین: ای بابا... عزیز من... برادر من... کار دارم... اگه قرار باشه بذارم تو به

بازیت ادامه بدی شرکت به فنا میره... پاشو... پاشو برو خونه

با کامپیوتر خودت بازی کن... اصلا هر وقت داری میای اینجا لپ تابتم با

خودت بیار اینجا بازی کن... حالا هم پاشو من کار دارم...

صدای معین در حال نق زدن اومد... خندم گرفته بود... پسر گنده خجالت

هم نمی کشه...

دوباره سرمو به پرونده هام مشغول کردم و سعی کردم تمرکز کنم...

با صدای بلند بسته شدن در دوباره از جا پریدم... ای بابا... دوبار دیگه این

اتفاق بیافته من رسما سخته میکنم...

نگاهی به دور و اطراف انداختم... فقط معین رستگار رو دیدم که یه گوشه نشسته بود و با گوشیش مشغول بود... بعد صدای پاهای کسی رو شنیدم... سرمو برگردوندم و آقا رحمان رو دیدم که با لبخند مهربونی به میز نزدیک شد و یه فنجان چای روی میز گذاشت و بعد از شنیدن تشکر از

من و گفتن نوش جون بابا جان رو به معین گفت: سلام پسر... خوبی بابا؟

معین که تا اون موقع متوجه اومدن آقا رحمان نشده بود با صداش از جا پرید و گفت: سلام بابا رحمان... خوبی؟
رحمان: شکر خدا خوبم... باز اومدی این پسرو (اشاره به در اتاق متین) اذیت کنی آتیش پاره؟

معین خندید و گفت: آگه خدا قبول کنه...
آقا رحمان خندید و سرشو تکون داد و گفت: از دست تو... کمتر اذیتش کن باباجون... این روزا انگار خیلی سرش شلوغه...
معین سری به نشونه تایید تکون داد و گفت: باشه... چشم بابا رحمان... شما امر بفرمایید سرورم...

آقا رحمان: بسه پسره زبون باز... کم زبون بریز... چیزی می خوری برات بیارم بابا جون...؟

معین: نه بابا رحمان... قربون دستت... چیزی خواستم میام خودم برمیدارم...

آقا رحمان: باشه پسر...
و رفت سمت آبدارخونه...

معین برگشت سمت من و گفت: ببخشید...

سرمو بلند کردم و با لبخند گفتم: بله آقای رستگار...

معین: شما اسمتون چی بود؟

- شریفی هستم...

معین: نه... منظورم این اسم نیست... اسم کوچیکتو میگم...

- برای چی می خواین؟

معین: همین جوری... فقط کنجکاو شدم...

- غزل...

معین: خوشبختم خانم شریفی... منم معینم... برادر متین...

- از آشناییتون خوشوقتم آقای رستگار...

معین: میگم خانم شریفی... این پرونده ها چیه سرتو از روش بلند نمی کنی؟

- این پرونده ها مال شرکت های تجاری و مهندسی و قراردادهاشونه... چطور مگه؟

معین: آخه هر وقت میومدم اینجا اینو از بقیه منشی ها هم می پرسیدم اما اونا چپ چپ نگام می کردن... جوری که از صدا تا به تو چه مربوطه هم بدتر بود...

با لبخند نگاهش میکردم... چقدر این پسر بامزه و صدا البته پرحرف بود...

- خب الان که جواب سوالتون رو گرفتین اجازه بدین به کارم برسم تا روز اولی اخراج نشم...

معین با لب های آویزون: خب من حوصلم سر میره که...

- من که نمی توانم کاری براتون انجام بدم بهتره از یکی دیگه کمک بخواید...

معین: باشه... بد اخلاق..

بد اخلاق آخر رو آروم گفت ولی من شنیدم و گفتم: من بد اخلاق نیستم آقای رستگار فقط میخوام حقوقی که میگیرم حلال باشه و براش کاری انجام داده باشم...

و دوباره مشغول پرونده ها شدم و معین رستگار هم رفت تو اتاق یکی از کارمندا...

هر دو دقیقه تو اتاق یه کارمند میرفت و صدای جیغ و داد طرف رو بلند می کرد و بعد فرار می کرد... همینجور مشغول بودم که یکی جلوی میزم ایستاد... سرمو بلند کردم و یه دختر جوون رو مقابلم دیدم...

- سلام... کاری از دستم برمیاد براتون انجام بدم خانوم؟
دختره: سلام... من فرامرزی هستم... لایلا فرامرزی... تو بخش نقشه کشی کار میکنم...

از جام بلند شدم و باهاش دست دادم: منم شریفی هستم... غزل شریفی... از آشناییتون خوشوقتم خانم فرامرزی...
فرامرزی: بهم بگو لایلا غزل جون...

سری تگون دادم و گفتم: بله... خوشوقتم لایلا جون...

لبخند مهربونی زد و گفت: امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم... اینجا به غیر از من و تو و رئیس همه ۳۵ به بالا سنشونه...

- واقعا؟

لیلا: آره... همه هم تو کاراشون واردن... رئیس حرفه ای ها رو دور خودش جمع کرده...

سری به نشونه اینکه متوجه شدم تکون دادم...

لیلا: من دیگه برم به کارام برسم... تا بعد غزل جون...

بعد از رفتن لیلا تا آخر وقت اداری فقط ۱۰ بار تلفن زنگ خورد که همه با متین کار داشتن و همه رو وصل کردم... معین رستگار یک ساعتی آتیش سوزوند و بعد از خداحافظی با برادرش و کل کارکنان رفت... با تموم شدن کار پرونده ها سرمو بلند کردم... گرم حسابی درد گرفته بود. نگاهی به ساعت کردم. ۱۷:۸ دقیقه...

خب دیگه... وقت اداری هم تموم شد... بعد از برداشتن کیفم از جا بلند شدم و به سمت اتاق رستگار رفتم و در زدم... با صدای بفرمائیدش در رو کمی باز کردم و گفتم: ببخشید آقای رستگار... وقت اداری تموم شده... می تونم برم؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: البته خانم شریفی... میتونید تشریف ببرید...

تشکری کردم و بعد از خداحافظی از شرکت بیرون زدم...

با تاکسی به سمت خونه رفتم و سر راه یه جعبه شیرینی خریدم... وارد خونه شدم و با صدای نسبتا بلند سلام کردم...

- سلام بر اهالی خونه...

صدای عسل بلند شد: سلام بر آجی خل و چل خودم... چطوری؟

نگاش به جعبه تو دستم افتاد و با ذوق گفت: آخ جون شیرینی... مناسبتش چیه؟

تا رفتم جواب بدم گفت: نکنه مخ یکی رو تو شرکت زدی بیاد بگیرت... به به... این شیرینی خوردن داره... حالا اسمش چیه این داماد خوشبخت...

یکی محکم زدم پشت گردنش که صدای آخش بلند شد
عسل: چرا میزنی؟

- چون چرت و پرت میگی... این شیرینی رو باید دیروز میدادم... به مناسبت کاری که پیدا کردم... به جای این چرت و پرتا بگو مامان کو؟
عسل: رفته خونه خدیجه خانم... شله زرد پزونه...
- باشه... بابا نیومده؟

عسل: چرا... خوابه... ناهار خوردی؟
- نه...

عسل: تا لباساتو عوض کنی برات میذارم گرم بشه... - باشه... دستت درد نکنه...

عسل: خواهش آجی جونم...

داشتم ناهار می خوردم که صدای در ورودی اومد و بعد صدای عسل و بعد صدای مامان...

عسل: سلام مامانی جونم... خسته نباشی...

مامان: سلام گل دختر لوس خودم... خوبی مادر؟ غزل اومد؟

عسل: خوبم مامان... آره اومده داره ناهار می خوره...

مامان اومد تو آشپزخونه و روبه روم نشست...

- سلام مامان...

مامان: سلام...خب بگو ببینم چطور بود؟

من که میدونستم منتظره اینه که بگم محیط خوب نبود و استفا دادم...

- خیلی خوب بود...اتفاقا با یه دختره هم دوست شدم...اسمش

لیلاست...بقیه همکارا رو هم دیدم...اونجا همه فقط کار میکنن...کسی تو

کار دیگران فضولی نمی کنه...همه هم سنشون بالای ۳۵ ساله...

مامان که ناامید شده بود با شنیدن جمله آخر خوشحال شد...

مامان:خوبه...مسن باشن خیلی بهتر از اینه که جوون باشن...حداقل مسنا

زیاد کار به کار کسی ندارن...

من که با طرز فکر مامان مخالف بودم اما چیزی نگفتم...خیلی از آدمای

مسن بودن که حتی بدتر از بعضی جوونا بودن...ولی خب...مادر من

هنوز تو قدیم زندگی میکرد ...عسل خواست چیزی بگه که اشاره کردم

نگه...

مامان که رفت تو اتاقش عسل گفت:چرا نداشتی به حرفش اعتراض

کنم...؟

- چون از فردا گیر میداد نرم سرکار...

عسل ناراضی سری تگون داد و گفت:من میرم درسو بخونم...

باشه ای گفتم و بقیه غذامو خوردم و بعد از شستن ظرفا روی تختم ولو

شدم و خودمو بدست خواب سپردم...

با صدای عسل بیدار شدم...

عسل:غزلی...غزل...پاشو آجی...بیدار شو دیگه وقت شامه...

با صدایی که بر اثر خواب گرفته شده بود گفتم: بیدار شدم... کم غر
بزن... برو الان میام...

با بدبختی از جام بلند شدم و بعد از مرتب کردن لباسام و موهام رفتم تو
سالن و رفتم سمت روشویی...
بعد از شستن صورتم رفتم تو آشپزخونه و به خانواده خوشبختم سلام
دادم...

- سلام به همه...

بابا: سلام دختر بابا... ساعت خواب... بیا اینجا بشین پیش خودم...
تا رفتم پیش بابا بشینم عسل خودشو رو صندلی کنار بابا پرت کرد و
گفت: ببخشید... اینجا قبلا رزرو شده...
همه به این حرکتش خندیدیم و منم روبه روی بابا و کنار مامان
نشستم...

بعد از خوردن شام یه خورده فیلم تماشا کردیم و میوه خوردیم...
به ساعت نگاه کردم... اووه... یازده و نیم شب بود... سریع از جام بلند شدم
و بعد از گفتن شب بخیر به اتاقم رفتم و ساعت گوشیمو برای ساعت
شش گذاشتم زنگ بزنه...

رو تختم ولو شدم و بعد از شمردن چندتا گوسفند خوابم برد...

با صدای وحشتناکی بیدار شدم...

ای خدا لعنتت کنه عسل...

صدای ساعت گوشیمو صدای جیغ و داد گذاشته بود...

یعنی دوتا سگته پشت سرهم زدم...

سریع بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و به مامان همیشه سحرخیزم سلام دادم و بعد از خوردن یه صبحانه مختصر سریع به اتاقم رفتم تا لباس بپوشم...

یه مانتو کرم رنگ و یه شلوار قهوه ای و یه مقنعه قهوه ای...
تو آینه نگاهی به خودم انداختم...خوب شدم...(یعنی اعتماد به سقفم تو حلقم)

بعد از پوشیدن کتونی های کرم رنگم خداحافظی کردم و به سمت شرکت راه افتادم...

بعد از معطلی تو ترافیک پنج دقیقه به هشت رسیدم شرکت...

خوبه حداقل پنج دقیقه وقت دارم هنوز...

منتظر آسانسور بودم که کسی کنارم ایستاد...

شلوار طوسی رنگ...کت طوسی رنگ...پیرهن سفید...کروات طوسی با

خط های مورب سفید...درکل تیپش خوب بود...

با صدای سلامش سرمو کامل بلند کردم...

- سلام خانم شریفی...صبحتون بخیر

از خجالت داشتم آب میشدم...فکر کنم به قول عسل دوباره لبو شدم...با

صدای آرومی گفتم:سلام آقای رستگار...روز بخیر...

شروع کردم تشر زدن به خودم...آخه دختره خر...به جای اینکه قیافشو

ببینی نگاه به تیپش میکنی...آخه لباسای اون چه ربطی به تو داره...

با صدای رستگار به خودم اومدم

رستگار:بفرمایید خانم شریفی...

اول به من تعارف کرد برم تو...چه جنتلمن...به به...شیر مادرت حلال
 باشه...جونم تربیت...جونم ادب...
 دیدم زیادی دارم چرت و پرت میافم و تو ذهنم ردیف میکنم...سرمو
 تکون نامحسوسی دادم و به کف آسانسور خیره شدم...
 رستگار:پس معین بی راه نمی گفت که شما خجالتی هستید...
 دوباره کمی خجالت کشیدم...خودمم از این خجالتی بودنم بدم میومد
 ولی خب...کاریش نمی تونستم بکنم...عسل خیلی سعی کرد خجالتمو از
 بین ببره ولی نتونست...
 با صدای ضعیفی گفتم:فقط یه کم...
 زیر چشمی نگاهش کردم ...یه لبخند کوچولو رو صورتش بود...آسانسور
 ایستاد...دوباره اشاره کرد که من اول برم...
 قبل از اینکه وارد شرکت بشم گفتم:خجالتی بودن عیب نیست خانم
 شریفی...
 و اشاره کرد وارد شرکت بشم...
 من که منظورشو نفهمیدم...اگه عیب نیست پس حسنه...به نظر من که
 خجالتی بودن عیبه...حالا هرکی هرچی میخواد بگه...
 رستگار به سمت اتاقش رفت و منم پشت میزم نشستم...
 با صدای تلفن گوشی رو برداشتم...
 - بله آقای رستگار...
 - خانم شریفی لطف کنید پرونده پروژه مروارید رو بیارید...
 - بله...چشم...

به سمت فایل کنار میزم رفتم و بعد از جستجو پرونده رو بیرون کشیدم
و به سمت اتاق رستگار رفتم...

بعد از اینکه دو تقه به در زدم و صدای بفرمایدش اومد وارد شدم...
به سمت میزش رفتم و پرونده رو روی میزش و جلوش گذاشتم و
گفتم: امر دیگه ای ندارید آقای رستگار...

رستگار: نه خانم شریفی... ممنونم...

با گفتن با اجازه ای به سمت در رفتم که صدام زد...

- خانم شریفی..

- بله ...

- لطف کنید پرونده های اسفند ماه رو بررسی کنید...

- بله... چشم...

- و... یه چیز دیگه... بعد از بررسی یه گزارش کوتاه از پرونده ها میخوام...

- حتما آقای رستگار... امری با من ندارید؟

- ممنون خانم... بفرمایید به کارتون برسید...

از اتاقش زدم بیرون و سریع مشغول گشتن بین پرونده ها شدم و بعد از
پیدا کردنشون مشغول به کار شدم...

تقریباً دو ساعتی از کارم میگذشت که در با شدت به دیوار خورد و معین
رستگار وارد شد...

با صدای بلندی سلام کرد: سلام بر خانم شریفی... درود بر شما...

به لحن چابک و لبخندی زدم و سلام آرومی گفتم...

متین رستگار از صدای بلند برخورد در با دیوار از اتاقش اومد بیرون و
چشم غره ی بامزه ای به برادرش رفت...

معین: به به ... داداشی خودم... سلام... خوبی... منم خوبم... خدارو شکر... وقتتون بخیر قربان...

متین: بسه دیگه... سرم رفت... سلام... خوبم... چقدر حرف میزنی... دوباره مامان انداخت بیرون اومدی اینجا پلاس شدی؟
معین لبشو گاز گرفت و گفت: این حرفا رو نزن داداش... الان خانم شریفی فکر میکنه من چیکار میکنم که مامان میندازتم بیرون...

من: ببخشید وسط حرفتون پریدم ولی من به زندگی دیگران کار ندارم... زندگی هرکس مربوط به خودشه و من درباره دیگران و کاراشون فکر نمی کنم... لطف کنید پای منو وسط نکشید آقای رستگار...
متین زد زیر خنده و گفت: خوردی آقا معین... حفته...
معین: خانم شریفی... داشتیم؟

- آقای رستگار... شما پای منو وسط بحثتون باز کردین منم جوابتونو دادم... بحث داشتن و نداشتن نیست...
متین دوباره زد زیر خنده و گفت: بیا برو تو اتاق من تا با خاک یکسان نشدی...

معین با لب و لوچه آویزون رفت سمت اتاق متین و زیر لب گفت: بداخلاق...

- دیروز هم خدمتتون عرض کردم که بداخلاق نیستم آقای رستگار...
معین: خانم شریفی... شنیدین؟ من که خیلی آروم گفتم...
حرفشو بی جواب گذاشتم و سرمو تو پرونده ها فرو کردم و دوباره مشغول شدم...

تا آخر وقت اداری معین از اتاق برادرش بیرون نیومد فقط گاهی اوقات صدای داد برادرش، متین رستگار، بلند میشد...

برای بار یازدهم صدای متین رستگار بلند شد: معین... ن... و صدای خنده معین اومد و بعد خودش ظاهر شد و پشت سرش متین رستگار اومد بیرون...

متین: میکشمت معین... فقط دستم بهت برسه... به نظر من که خیلی آدم صبوری بود که برای بار یازدهم بالاخره واکنش نشون داد... آگه من بودم همون بار اول دنبالش میکردم... معین با خنده گفت: بابا خان داداش مگه چیکار کردم... متین: چی کار کردی... چی کار کردی... چی کار نکردی برادر من... از اون موقعی که اومدی تا الان چقدر تو کار من فضولی کردی و سرک کشیدی... چقدر برنامه هامو بهم ریختی... خودت بگو... معین: فوقش چهار بار...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم: چهاربار؟ فقط نزدیک یازده بار صدای بلند آقای رستگارو من شنیدم...

متین: بفرما... خانم شریفی هم شاهد... دیگه حق نداری پاتو تو شرکت بذاری... فهمیدی معین یا به بابا بگم بهت بفهمونه...

معین با دلخوری: امروز همه بداخلاقن...

متین: آخه عزیز من... برادر من... خودت جای من بودی و یکی هی کاراتو بهم میریخت ساکت میموندی؟

معین: نه...

متین: پس چرا اینقدر منو اذیت میکنی... مگه آزار داری بچه؟

معین سری به نشونه تایید تکنون داد که هم من و هم متین رستگار و چندتایی از کارمندا که از سروصدای این دوتا بیرون اومده بودن زدیم زیر خنده...

بعد از اینکه خندیدنمون تموم شد متین و معین رستگار و بقیه کارمندا به اتاقشون برگشتن...لیلا اومد سمتمو و گفتم:سلام غزل...خوبی؟ببخشید صبح خیلی عجله داشتم یادم رفت بهت سلام کنم...

- سلام لیلا...خوبم...تو خوبی؟...اشکال نداره عزیزم...مهم نیست...

لیلا:من دیگه برم به کارم برسم...وگرنه...

با دستش زیر گلویش یه خط کشید که یعنی کارم تمومه...(همون پخ پخ خودمون)

خندیدم و گفتم:باشه عزیزم...برو به کارت برس...

بعد از رفتن لیلا دوباره مشغول پرونده ها شدم و گزارشمو نوشتم...

ساعت چهار بود که گزارشم تموم شد...بعد از خوندن گزارشم و تصحیحش به سمت اتاق رستگار رفتم و دو تقه به در زدم...

با صدای بفرمائید وارد شدم و گفتم:ببخشید آقای رستگار...گزارش پرونده ها رو نوشتم آوردم خدمتتون...

رستگار با تعجب:به این زودی تموم شد؟من روی فردا حساب باز کرده بودم...

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین...آروم به سمت میزش حرکت کردم و گزارش رو روی میز گذاشتم و گفتم:با من امر دیگه ای ندارید؟

رستگار:خیر خانم شریفی...می تونید تشریف ببرید...

- با اجازه...

داشتم از در خارج میشدم که معین گفت: خانم شریفی...
- بله آقای رستگار...

معین: شما که بلدی دیگرانو(به خودش اشاره کرد) ضایع کنی... بیا یه کمک
به من برسون این داداشمو ضایع کنم...
از خجالت داشتم آب میشدم... وای خدا... این خجالت چیه... چرا من
اینجوریم... معذب بودم...

معین: نمی خواد خانم شریفی... بفرمایید به کارتون برسید...
متین فقط داشت ریز ریز می خندید...

با گفتن با اجازه ای سریع زدم بیرون و به دیوار کنار در تکیه دادم تا
التهاب صورتم کم بشه... من که خودم میدونم از متین رستگار خجالت
کشیدم... وگرنه معین رستگار مثل عسله... اخلاقیاتش مثل اونه و فقط از
روی عاده که مثل عسل جوابشو میدم... ولی برادرش چون تا حالا
محترمانه برخورد کرده خیلی خجالت کشیدم...

معین: فقط منو ضایع میکنه... بد اخلاقم هست... خجالتیم هست... منشی
باحالیه... قبلیا این ویژگیا رو نداشتن...

سریع به سمت میز حرکت کردم و نشستم پشت میز و خودمو
مشغول چیدن دوباره وسایل روی میز کردم که تلفن زنگ زد...
- شرکت مهندسی متین بفرمایید...

- سلام خانم... با آقای رستگار کار داشتم... تشریف دارن؟

- بگم چه کسی تماس گرفتن؟

- من ملکی هستم خانم... مسعود ملکی...

- بله آقای ملکی... یه چند لحظه...

سریع اتاق رستگارو گرفتم...

رستگار:بله خانم شریفی...

- آقای رستگار آقای مسعود ملکی تماس گرفتن...وصل کنم؟

رستگار:بله خانم شریفی...وصل کنید...

تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم...

بعد از چند دقیقه تلفن زنگ خورد...

- بله آقای رستگار...

- خانم شریفی قرارداد شرکت پردیس(نام خیالی) رو بیارید لطفا...

- بله...چشم...

گوشی رو گذاشتم و بعد از پیدا کردن قرارداد به سمت اتاقش راه افتادم

و بعد از تحویل قرارداد از اتاق بیرون اومدم...چهل و پنج دقیقه تا پایان

وقت اداری زمان داشتم...تصمیم گرفتم فایل پرونده ها رو مرتب

کنم...همه پرونده ها رو از کشو در آوردم و به سمت آبدارخونه رفتم...

آقا رحمان پشت میز آشپزخونه نشسته بود...

- آقا رحمان...

رحمان:بله دخترم...

- میشه لطف کنید یه دستمال بهم بدید...می خوام کشو پرونده ها رو

تمیز کنم...

- یه چند لحظه صبر کن بابا جان...

از جا بلند شد و از توی کابینت آشپزخونه یه دستمال بیرون آورد و به

سمتم گرفت...گرفتم و تشکر کردم و بعد از کمی خیس کردن دستمال

مشغول پاک کردن کشو شدم...وای که چقدر کثیف بود...

بعد از تمیز کردن دستمال رو شستم و مثل همون موقعی که تحویل گرفته بودم به آقا رحمان برگردوندم...

به سمت پرونده ها رفتم و براساس حروف الفبا مرتبشون کردم و توی کشو چیدم...

کارم که تموم شد ساعت مچیمو نگاه کردم...ساعت پنج و ده دقیقه بود...برگشتم برم سمت میزم کیفمو بردارم و برم اجازه خروج بگیرم که متین رستگار و برادرش رو دیدم که کنار میز ایستادن و با لبخند به کارای من نگاه میکردن...

معین:متین...هر چقدر منشی قبلیت بی نظم بود خانم شریفی تمیز و منظمه...ایول خانم شریفی...دمت گرم...

کمی خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم...

معین:یه تفاوت دیگه هم دارن...هرچقدر اون پررو بود ایشون کم رو و خجالتیه...

برای این که به بحث خاتمه بدم گفتم:آقای رستگار...

متین:بله خانم شریفی...

- من میتونم برم؟

متین با لبخند :البته خانم شریفی...خسته نباشید...

لبخند کمرنگی زدم و با گفتن خسته نباشید به متین رستگار به سمت میزم رفتم و کیفمو برداشتم و بعد از خداحافظی به سمت در خروجی راه افتادم که متین و معین رستگار هم اومدن بیرون...

هرسه منتظر آسانسور بودیم و با اومدن آسانسور داخل شدیم...من
همینجور به کف آسانسور نگاه میکردم...سرمو آوردم بالا که دیدم اون
دوتا زل زدن به من...

با تعجب نگاهشون کردن که معین گفت:خانم شریفی شما ماشین
دارین؟

من با تعجب:نه...چطور مگه؟

معین:همینجوری...

و به متین نگاه کرد...

متین:خانم شریفی بفرمایید ما میرسونیمتون...

من که انتظار شنیدن این حرفو نداشتم سریع و هول گفتم-
نه...نه...مزاحم شما نمیشم...خودم میرم...ممنون...

معین:خانم شریفی گفت میرسونیمتون...نگفت میخواید برسونیمتون که
شما میگید نمی خوام مزاحم بشم...تعارف نزد که...یه جورایی دستور
داد...

لبخند معذبی زدم و گفتم:ممنون آقایون رستگار...خودم میرم...
تا خواستم چیز دیگه ای بگم معین گفت:خانم شریفی دستور
داد...سرپیچی نکن...

خواستم چیز دیگه ای بگم که متین با خنده گفت:خانم شریفی...برادرم
درست میگه...یه جورایی دستور دادم...

من که دیگه چاره ای نداشتم به ناچار سری تگون دادم...

از آسانسور که پیاده شدیم متین رفت تا ماشینشو بیاره و منم به سمت کنار خیابون به راه افتادم...معین رستگار هم انگار که من می خوام فرار کنم هر جا میرفتم میومد دنبالم...

تا اینکه متین رستگار با یه پرشیا سفید رنگ پیداش شد و درست جلوی پای ما ترمز کرد...

معین:خانم رستگار جلو میشینین یا عقب...؟

به سمت در عقب رفتم که معین سریع به سمت در عقب اومد و در رو برام باز کرد و منم با یه تشکر کوتاه و البته کلی خجالت سوار شدم...
...متین آدرسو پرسید که بهش گفتم...

معین رو صندلی جلو ولو شد و دستشو به سمت ضبط برد و روشنش کرد...

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

یکی بگه ، یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود
 تو دل بارون منو عاشقم کرد
 بین زمین و آسمون ولم کرد
 یکی بگه چه جوری شد که این شد
 سهم تو آسمون و من زمین شد
 لعنت به من چه ساده دل سپردم
 لعنت به من اگر واسش میمردم
 دست منو گرفت و بعد ولم کرد
 لعنت به اون کسی که عاشقم کرد
 (آهنگ لعنت به من از مازیار فلاحتی)

دیگه داشتیم میرسیدیم...ازش خواستم سر خیابون نگه داره...وقتی پیاده
 شدم تشکر کردم و گفتم:بخشید تو رو خدا...مزاحم شما هم
 شدم...بخشید تعارف نکردم...بفرمایید بریم خونه...
 متین:نه...ممنون خانم شریفی...مزاحم شما خانواده نمیشیم...فقط ای
 کاش میذاشتید تا سر کوچه حداقل برسو نمتون...
 - نه ممنون...راهی نیست میرم خودم...جدا از این یه خورده همسایه
 هامون حرف در میارن...بخشید تو رو خدا...شرمنده...
 معین:خانم شریفی...
 - بله؟

معین:اینقدر تعارفی و خجالتی نباشین...بابا ما که کاری نکردیم...حرف
 شما رو هم کاملا درک می کنیم...

سرمو پایین انداخته بودم و به حرفاش گوش می کردم که یه نفر
گفت: غزل خانم...

برگشتم و هومن پسر فخری خانوم رو دیدم...

- منظورتون خانم شریفیه دیگه...

هومن: اوه... بله ببخشید... خانم شریفی مزاحمتون شدن؟

- به شما ربطی نداره آقای حسینی...

برگشتم سمت ماشین و از اون دو تا تشکر و خداحافظی کردم و به

سمت خونه راه افتادم و هومن هم دنبالم راه افتاد...

هومن: خانم شریفی...

- بله آقای حسینی...

هومن: اون آقایون کی بودند؟

خیلی جدی برگشتم سمتش

- میتونم بپرسم به شما چه ربطی داره آقای حسینی؟

هومن با کمال پرویی: خب من خواستگارتونم... باید بدونم می خوام برم

خواستگاری کی؟

با پرویی که تا حالا سابقه نداشت گفتم: آقای حسینی بنده جواب رد

دادم... یعنی شما واسه به اصطلاح خواستگاری حتی پاتون هم تو

خونمون باز نمیشه... پس لطف کنید تو کاری که بهتون مربوط نیست

دخالت نکنید...

خواست چیزی بگه که مهلت ندادم و گفتم: به مادر سلام برسونید آقای

حسینی...

و راهمو به سمت خونه با سرعت بیشتری ادامه دادم...

وارد خونه شدم و سلام کردم...مامان به استقبال اومد و گفت:سلام دختر گلم...خسته نباشی عزیزم...

- ممنون مامان...

مامان:امروز زودتر از دیروز اومدی...

- امروز رئیسمون لطف کرد منو رسوند تا سر خیابون...

مامان:اوا...پس چرا دعوت نکردی بیان تو...

- گفتم...گفتن نمی خوان مزاحم بشن...

مامان:خیلی خب مادر...برو لباسو عوض کن بیا نهار بخور...

- چشم...

بعد از عوض کردن لباسم رفتم آشپزخونه و رو به مامان گفتم:راستی

مامان به فخری خانم جواب منو رسوندی دیگه...

مامان:آره مادر...چطور؟

قضیه رو براش تعریف کردم و مامان گفت:وا...پسره پررو...حالا اگر

مادرش چیزی بگه میدونم چجوری جوابشو بدم...

لبخندی به روی مامان زدم و مشغول خوردن غدام شدم...

- راستی مامان...عسل کوش؟

مامان:خوابه...

سری تگون دادم و بعد از تشکر و شستن ظرف غدام از آشپزخونه اومدم

بیرون و به سمت اتاقم رفتم و رو تختم ولو شدم...

دو هفته از کار کردن من توی شرکت میگذشت و همه روز ها خیلی عادی طی میشد...تنها اتفاق خاص تو این دوهفته حرف های فخری خانم بود که مامانم خوب جوابشو داد...

صبح شنبه است و دارم میرم سرکار...سرکوپه فخری خانومو دیدم...منو که دید یه پشت چشم برام نازک کرد که بیا و ببین...منم بدون توجه بهش به راهم ادامه دادم...یه پژو ۲۰۶ از کنارم رد شد...

با یه تاکسی خودمو به شرکت رسوندم...وقتی میخواستم وارد شرکت بشم همون پژو ۲۰۶ تو کوچه رو دیدم که انگاری داشت دنبال من میومد...یعنی کی بود؟حتما توهم زدم...چه اعتماد به نفسی هم دارم...دختر مگه تو چه شخص مهمی هستی که دنبالت باشن آخه...

وارد شرکت شدم و بعد از سلام و احوال پرسى با کارکنان شرکت که با همشون صمیمی شده بودم به سمت میزم رفتم و پشت میز نشستم...پرونده هایی رو که دیروز آخر وقت رستگار گفته بود رو برداشتم و مشغول شدم...

با صدای سلامی سرمو بلند کردم...خانم سلطانی یکی از کارکنان شرکت بود...به احترامش از جا بلند شدم...

- سلام خانم سلطانی...حال شما؟

سلطانی:خوبم دخترم...تو حالت خوبه؟

- ممنون خانم سلطانی...شکر خدا خوبم...امری با من دارین؟

سلطانی:یه زحمتی برات دارم عزیزم...

- شما امر بفرمائید...جانم؟

خانم سلطانی:هروقت آقای رستگار اومد میشه این برگه مرخصی منو
بدی امضا کنه؟

برگه رو از دستش گرفتم...

- چشم خانم سلطانی...

سلطانی:چشمِت بی بلا عزیزم...اگه لازم شد خودمو صدا بزن...

- بله..حتما...

وقتی سلطانی رفت دوباره روی صندلی نشستم و به آقا رحمان که برام
چایی آورده بود لبخند گرمی زدم و تشکر کردم...

- ممنون بابا رحمان

آقا رحمان:نوش جونت بابا جان...

و به سمت اتاق بقیه کارکنان رفتم...با این پیرمرد مهربون خیلی صمیمی
شده بودم و بابا رحمان صداش میکردم...با لیلا هم خیلی صمیمی شده
بودم و یه جورایی برام مثل عسل بود...

با ورود متین رستگار از جا بلند شدم و سلام کردم...

- سلام آقای رستگار...

متین:سلام خانم شریفی...

و به صندلی اشاره کرد و گفت:بشین خواهش میکنم...

آروم نشستم و لبخند کمرنگی زدم...رستگار هم به سمت اتاقش رفت...تو
این دو هفته با اخلاق رستگار هم آشنا شده بودم...شخصیت مهربونی
داشت...یه جورایی آروم بود...برخلاف ظاهرش که فکر میکردی حتما باید
آدم مغروری باشه خیلی مهربون و خاکی بود...بعد از ده دقیقه وقتی بابا
رحمان می خواست برای

رستگار قهوه بیره گفتم خودم براشون میبرم و برگه خانم سلطانی رو هم دست گرفتم و به سمت در اتاق رفتم...

به از دو تقه به در صدای متین رستگار اومد: بفرمائید...
آروم وارد اتاق شدم و با سینی قهوه به سمت میزش رفتم و قهوه رو روی میزش گذاشتم...

متین که تا الان با تعجب نگام میکرد به حرف اومد: شما چرا خانم شریفی؟ مگه کار بابا رحمان این نیست؟

- بله... شما درست میگین اما چون منم داشتم میومدم اینجا از بابا رحمان خواستم سینی رو بده تا من که دارم میام برای شما هم قهوه تونو بیارم...

متین: بسیار خوب... ممنون خانم شریفی...

- خواهش میکنم...

متین: کاری با من داشتن خانم شریفی؟

- بله...

و برگه رو به سمت متین گرفتم...

برگه رو از دستم گرفت و مشغول خوندن شد و بعد امضا کرد و تحویل داد...

- ممنون... با اجازه آقای رستگار...

به سمت در رفتم و از در خارج شدم... به سمت اتاق خانوم سلطانی رفتم و برگه امضا شده رو تحویلش دادم و به سمت میزم برگشتم و مشغول کارم شدم...

مثل همیشه در محکم باز شد ... حدس زدم باید معین رستگار باشه...دیگه به این حرکتش عادت کرده بودم...سرمو بلند کردم که بهش سلام کنم ولی با دیدن کسی که روبه روم بود خشک شدم و به حدس اشتباهی که زدم پی بردم...

این اینجا چیکار میکرد؟...

ناگهان یاد ۲۰۶ که صبح دیده بودم افتادم...هم توی کوچه و هم جلوی ساختمون شرکت...

پس بگو چرا به نظرم آشنا بود...قبلا دیده بودمش...هم خودشو و هم صاحبشو...

متین از اتاقش با خنده بیرون اومد ولی وقتی اونو جلوی در دید اول همین جور با حالت سوالی نگاهش کرد و انگار که یادش اومد کیه و کجا دیدتش ...اونم مثل من

خشکش زد ولی به خودش اومد و با حالت سوالی بهش خیره شد و گفت:بفرمایید...امری داشتین؟

شخص:پس حدسم درست بود...با هم چه سر و سری دارین؟ه_____ان؟

با دادی که کشید از جا پریدم...مهندسا هم با صدای دادش از اتاقاشون اومدن بیرون...

نگاهمو به متین دوختم...

متین نگاهی بهم کرد ووقتی نگاه پر التماس و عاجزمو دید رو بهش گفت:اگه اومدی شر درست کنی زنگ بزnm پلیس بیاد...

پوزخندی زد و به سمت متین قدم برداشت و رو به روش ایستاد...

با همون پوزخند دستی به یقه مرتب لباس متین کشید و گفت: شما اینجا چه کاره حسنی جوجه فوکولی (اگه اشتباه نوشتم بهم بگین)؟

تا حالا این روشو ندیده بودم... همیشه مودب حرف میزد اما حالا... داشت به متین رستگار بی احترامی می کرد...

متین با همون آرامش همیشگیش: من صاحب اینجا... رئیس اینجا... شما مشکلی داری آقای محترم؟

از آرامشی که متین داشت انگار آتیش گرفت... یقه لباس متینو گرفت و خواست چیزی بگه که سریع بلند شدمو و گفتم: آقای حسینی...

هومن به طرفم برگشت و داد زد: این چی کاره است؟

- ایشون که گفتن... اگه اسم شرکتو خونده باشین متوجه میشین که اینجا محل کاره و سمت ایشون و من مشخصه... من منشی اینجا و ایشون هم رئیس من هستن... حالا شما مشکلی دارین؟

هومن که انگار از حاضر جوابی من خوشش نیومده بود به سمت اومد و گفت: قبلا زبونت کوتاه تر بود جوجه...

و دستشو بالا برد تا بکوبه تو صورتم که متین سریع به سمتش اومد و دستشو گرفت و گفت: کارکنان اینجا حرمت دارن... من اجازه نمیدم هر بی سرو پایی بهشون توهین کنه...

و دست هومنو به سمت در خروجی کشوند... دیگه متین همیشه مهربون نبود... روی خشنش رو نشون داد... خشم توی چشماش موج میزد ولی ظاهرش چیزی نشون نمیداد... ظاهرش مثل همیشه خونسرد بود...

هومن با عصبانیت دستشو از دست متین کشید بیرون و با سر تو صورتش رفت...وای خدا...سریع چندتا از مهندسا رو که همین جور مات مونده بودن و دعوا رو نگاه میکردن صدا زدم تا به خودشون بیان...
- آقای صادقی...آقای کامیاب...تو رو خدا از هم جداشون کنید...
اونا هم که انگار به خودشون اومده بودم سریع به سمت متین و هومن رفتن و با کلی تلاش از هم جداشون کردن...

هومن رو به من داد زد:حق نداری اینجا کار کنی...فهمیدی؟
این دیگه داشت شورشو درمیاورد بچه پررو...اگه جوابشو ندم فکر میکنه خبریه...

- آقای حسینی هرچی احترامتونو نگه میدارم بیشتر پاتونو از گلیمتون دراز میکنید...هیچ...

پرید وسط حرفمو و داد زد:خفه شو...
منم که دیگه به حد انفجار رسیده بودم مثل خودش داد زدم:نه...تو خفه شو...دیگه نمی خوام خفه شم و هرکی هر چی خواست بهم بگه و صدام درنیاد...من دیگه اون غزل کوچولویی نیستم که هرچی اذیتش میکردی صداش درنمیومد...من بزرگ شدم...به هر خری(بهش اشاره کردم) هم اجازه نمیدم بهم توهین کنه...

به مهندسا اشاره کردم و گفتم:این افراد دوستای منم...برام عزیزن...حق نداری تو محیطی که حضور دارن به کسی بی احترامی کنی...
در حالی که صدامو پایین تر میاوردم گفتم:و همچنین حق نداری تو کار و زندگی من دخالت کنی...من پدرم بهم این اجازه رو داده که پیام و تو این محیط کار کنم...اون وقت شمایی که هیچ کاره ای (داد زدم) غلط

میکنی تو کار من دخالت میکنی... غلط میکنی دستتو رو رئیس من بلند میکنی (به متین اشاره کردم)... رئیسی که برای همه ما محترمه رو احترامشو زیر پا گذاشتی... منم احترامی که این همه سال برای تو قائل بودم رو زیر پا گذاشتم... حالا هم برو... برو تا زنگ نزدن پلیس... دیگه نمی خوام ببینمت... هیچ وقت... حتی اتفاقی تو خیابون... متوجه شدین آقای حسینی؟

هومن از اون موقعی که حرف میزدم تا الان با دهن باز نگام میکرد... یعنی همه اینجوری نگام میکردن... تا حالا با هیچ کس اینجوری رفتار نکرده بودم...

ولی متین با لبخند نگام می کرد... انگار اونم فهمید دیگه نمی خوام وایسم و نگاه کنم تا کسی بهم زور بگه... بچه که بودم هرکی هر بلایی سرم میآورد هیچی نمی گفتم و فقط بغض میکردم اما حالا... حالا جوابشو خوب دادم...

آقای صادقی و کامیاب هومن رو از شرکت بیرون کردن و بعد از بستن در شرکت به سمت من برگشتن... حالا همه به من نگاه میکردن... داشتم معذب میشدم که متین شروع به دست زدن کرد و بقیه هم پشت سرش شروع کردن به دست زدن...

دوباره در با شدت باز شد و معین وارد شد...

نگاه متعجب و پر از سوالی بهمون انداخت و بقیه هم که ساکت شده بودن بهش نگاه میکردن...

معین: سلام...

همه با هم: سلام...

معین: ببخشید دوتا سوال ذهنمو مشغول کرده... بپرسم؟
همه با هم: بپرس...

انگار گروه سرود تشکیل داده بودن...

معین: چرا همه اینجا جمع شدین و چرا دست میزدین؟
همه به من نگاه کردن و لبخند زدن...
معین: خانم شریفی...

نگاهش کردم که گفت: عروس شدین؟
با این حرفش همه زدن زیر خنده و منم سرخ شدم...
معین: تولدتونه؟

دوباره همه خندیدیم که معین با حرص گفت: خب چتونه؟ اون از تو راه
پله که یه یارو روانی بهم تنه زد و به جای اینکه عذرخواهی کنه فحشم
داد اینم از شما که انگار براتون جوک میگم...
ما که فهمیدیم اون طرف که بهش تنه زده هومن بوده دوباره زدیم زیر
خنده و معین با حرص به ما نگاه کرد...

متین: همه بفرمائید سرکارتون تا من داداش کوچولومو توجیه کنم...
همه برگشتم سرکارشون و منم دستمالی برداشتم و به سمت متین رفتم
و به سمتش گرفتم... دستمالو گرفت و با حالت سوالی نگاه کرد...
- بینیتون...

معین که انگار تازه خون بینی برادرشو دیده بود گفت: متین دعوا کردی؟
متین سری به نشونه تایید تکون داد و روی یکی از مبلهای جلوی میز
من نشست و سرشو بالا گرفت و دستمالو روی بینیش گذاشت...

معین با کنجکاوی نشست و گفت:چی شده که برادر همیشه آروم و مهربونم دعوا کرده؟

متین هم همونجور که سرش بالا بود همه ماجرا رو برای معین تعریف کرد...وقتی به قسمت داد و بیداد من رسید معین چشماش گرد شد و زل زد به من و با ادامه حرف متین دوباره به سمتش برگشت... وقتی حرفای متین تموم شد معین با همون چشمای گردش رو به من کرد و گفت:واقعا؟

اینقدر بامزه و پر تعجب گفت که من و متین به خنده افتادیم... معین:شما که خجالتی بودین...یعنی واقعا داد زدین سرش؟باورم نمیشه...تا خودم نبینم باورم نمیشه...

متین:برو سیستم منو روشن کن...قسمت دوربینای مدار بسته...امروز رو قسمت ضبط بود...برو ببین...البته اگه خانم شریفی اجازه بده...چون به هر حال فیلم ایشونه...

معین بهم نگاه کرد و گفت:خانم شریفی از خودمونه... و بعد از این حرف با سرعت به سمت اتاق متین رفت... متین نگاهی بهش کرد و رو به من گفت:ببخشید...این برادر من زیادی کنجکاو...

- خواهش میکنم...ما هم یکی مثل ایشون داریم...شیطون و کنجکاو... متین پر سوال بهم خیره شد که ادامه دادم:منظورم خواهرمه...عسل... لبخندی زد و گفت:چند سالشه؟

- امسال کنکور میده...تقریبا ۱۸ سالشه... لبخندی زد و گفت:سلامت باشه...

- ممنون آقا متین...

خودم از حرفی که از دهنم بیرون پرید متعجب شدم اما متین بی خیال لبخند میزد...

از جاش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی گوشه سالن رفت و بعد از ۵ دقیقه برگشت و من فهمیدم که بینیشو شسته بود...

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\)](http://wWw.98iA.Com)

ساخته و منتشر شده است

به میزم نزدیک شد و گفت: پرونده هایی که دیروز گفتم رو تصحیح کردین؟

- بله... فقط دو تا پرونده دیگه مونده...

متین: بسیار خوب... تموم که شد بیارینشون اتاق من... (مکثی کرد و گفت) غزل خانوم...

دوباره داشتم خجالت میکشیدم...

همش تقصیر منه که با اسم کوچیک صداش کردم...

با کلی جون کندن چیزی مثل چشم زیر لب بلغور کردم...

متین: راستی... همیشه شجاع باش... گستاخ باش و وایسا و حق تو بگیر... مثل امروز...

و لبخندی به روم پاشید و به اتاقش برگشت...

روی صندلی ولو شدم... امروز زیاد از حد هیجان داشتم... از بابا رحمان خواهش کردم یه استکان چایی برام بیاره...

منتظر بودم که سروکله ی لایلا پیدا شد... گوشه میز نشست و گفت: هنوز باورم نمیشه...

بی حال زمزمه کردم: چی باورت نمیشه؟

لایلا: اینکه تو امروز داد زدی و تو روی اون پسره ایستادی... این حرکت از غزل خجالتی بعید بود...

لبخندی زدم و گفتم: خودمم نمیدونم چجوری جرئت پیدا کردم... نگاهم به پرونده های روی میز افتاد و رو به لایلا گفتم: پاشو برو به کارت برس آجی... منم باید این پرونده ها رو تصحیح کنم... لایلا: باشه... فعلا...

سری تگون دادم و لایلا رفت...

سرمو با پرونده ها مشغول کردم که یه استکان چای خوشرنگ روی میز گذاشته شد... همونجور که سرم پایین بود گفتم: دستت درد نکنه بابا رحمان...

- اما من که بابا رحمان نیستم...

با تعجب سرمو بلند کردم و معین رو رو به روم دیدم...

- شما چرا زحمت کشیدین آقای رستگار؟

معین: ببین خانم... شما منو معین صدا میکنی منم شما رو غزل... خسته شدم اینقدر باهام رسمی برخورد کردی... تو مثل خواهرمی... منم مثل برادرت باشم... این اشکالی داره؟ - نه... اما...

معین: اما نداره غزل... با من راحت حرف بزن...

تا حالا معین شوخ و شیطون رو اینقدر جدی ندیده بودم...

تا خواستم چیزی بگم صدایی گفت: پس من چی؟
به سمت صدا برگشتم و متین رو دیدم که مثل بچه تخسا به ما دو تا زل زده بود...

معین: تو چی؟

متین با لجبازی کودکانه ای گفت: با منم باید راحت باشه و اسممو صدا کنه...

معین زد زیر خنده و گفت: تو خجالت نمیکشی با این سنت حسودی می کنی؟

متین: حرفو عوض نکن... یا غزل منو به اسم صدا میکنه یا دیگه حق نداری پاتو تو شرکت من بذاری...

معین: بچه شدی متین؟

متین: آره... بچه شدم...

معین برگشت سمت منو گفت: غزل خواهشا اینم اسمشو صدا کن وگرنه منو بیرون می کنه...

و با التماس بهم خیره شد...

حالا داشتم متوجه میشدم که برخلاف سنشون خیلی بچه بودن و به قولی کودک درونشون حسابی فعال بود... مثل دو تا پسر بچه سر اینکه من به اسم صداشون کنم داشتن با هم کل کل می کردن...

مستاصل مونده بودم بین دوتا برادر...

با لحن زاری گفتم: اما...

هر دو با هم: اما نداره...

از سر ناچاری باشه ای گفتم که اونا هم لبخند زدن...

رو به متین کردم و گفتم: آقا متین کار پرونده ها تموم شد...
پرونده ها رو روی میز جلوی مبلا گذاشت و خودکارمو از دستم کشید و
روی مبل کنار میزم ولو شد و همونجا مشغول خوندن پرونده ها
شد... معین هم با بی خیالی رو به روش نشست و مشغول کار کردن با
گوشیش شد...

خیلی ساکت و آرام نشسته بودیم که

یهو:هـــــوووررررااا...ایول...همینه...آفرین پسر...

با تعجب به معین نگاه کردم...یه نگاه به متین کردم و وقتی دیدم نسبت به این سروصدای برادرش عکس العملی نشون نداد فهمیدم براش عادی شده...

معین نگاهی به قیافه متعجب من کرد و گفت: چیزی نیست غزل... به کارت برس...

وا...پس واسه هیچی داد کشید؟شونه ای بالا انداختم و سرمو با کار کردم با گوشیم گرم کردم...

همین جور یه ربعی ساکت نشسته بودیم که لایلا صدام زد...

لیلا: غزل جان... یہ لحظہ میتونم وقتو بگیرم؟

با تعجب نگاهش کردم و وقتی فهمیدم به خاطر برادران رستگار اینطوری مودب شده خندم گرفت...

لبخندی زدم و گفتم: البته لیلا جون... چیزی شده؟

برگه ای رو جلوم گذاشت...یه نقشه ساختمونی بود...

با حالت سوالی نگاهش کردم که به یه قسمت اشاره کرد و گفت:هر کاری میکنم محاسباتم جور در نیاید...

برادران رستگار هم توجه شون به ما جلب شده بود و نگاهمون می کردن...

نگاه دقیقی به قسمت مورد نظر کردم و یه کاغذ و مداد برداشتم و مشغول محاسبه شدم...

نگاهی به محاسباتم کردم و وقتی فهمیدم ایراد کار کجاست برای لایلا اشتباهشو کامل توضیح دادم...

اونم برگه رو از روی میز برداشت و گونمو تند بوسید و تشکر کرد و به سمت اتاقش دوید...

لبخندی زدم و به سمت متین و معین برگشتم که دیدم با لبخند نگام می کنن...

- چیزی شده؟

متین: خیلی واردین... چرا به عنوان منشی استخدام شدین وقتی میتونستین به عنوان نقشه کش استخدام بشین؟

- خب...استخدام شدن تو یه شرکت به عنوان نقشه کش احتیاج به مدرک مهندسی داره که من تا لیسانس بیشتر نخوندم...

متین: فقط به همین دلیل سراغ منشی گری اومدین؟

سری به نشونه تایید تکون دادم که لبخندی زد و گفت: میخواین به عنوان نقشه کش استخدام بشین؟

با تعجب نگاهش کردم...واقعا می خواست این لطف رو در حقم بکنه؟

- اما...پس...منشی چی میشه؟

متین: منشی پیدا میشه...نقشه کش خوب و ماهر پیدا نمیشه...با این سن کمتون خوب از نقشه خانم فرامرزی اشتباه رو پیدا کردین...فقط قبل

از اینکه استخدام بشین یه نقشه برای یه ساختمان مسکونی بکشین در صورتی که تایید بشه مشغول به کار بشین...

لبخندی زدم...واقعا خوشحال بودم...در مورد خودم مطمئن بودم...من واقعا به نقشه کشی علاقه داشتم اما یه مدت که دنبال شغل مناسب با رشته ام رفتم گفتم باید مدرک مهندسی داشته باشی که من نداشتم...به همین دلیل بیخیالش شدم...ولی حالا...متین داشت در حقم لطف میکرد...مطمئن بودم شرکتش به نقشه کش احتیاج نداره...چون به چشم دیده بودم که واقعا کارکنان ماهری رو استخدام کرده ولی هرچی که دلیلش بود برای من خوب شد...

متین هم با کمک معین پرونده های روی میز رو جمع کرد و به اتاقش برد تا کارشو ادامه بده...بعد از چند دقیقه برگشت و یه برگه بدستم داد و گفت:غزل خانم این متنو به آدرس ایمیل بالای صفحه بفرستین... - چشم...

متین:چشمتون بی بلا

و به سمت اتاقش رفت...

مشغول تایپ متن شدم...بعد از اینکه تایپش تموم شد دو بار با دقت خندم که یه موقع ایرادی نداشته باشه و بعد از اینکه مطمئن شدم ایمیل رو فرستادم...

همین جور مشغول مگس پروندن بودم که در باز شد و یه مرد مسن خیلی خوش پوش وارد شد...خیلی آروم و با متانت به سمت میزم اومد و گفت:سلام...روزتون به خیر خانم...

- سلام...روز شما هم بخیر...کمکی از دستم برمیاد؟

مرد: آگه امکان داشته باشه می خواستم آقای رستگار رو ملاقات کنم... تشریف دارن؟

- بله... فقط عذر میخوام... شما وقت قبلی داشتین؟

مرد: خیر... آگه امکان داره و میتونم بینمشون؟

به مبلی اشاره کردم و گفتم : بفرمایید بشینید تا بهشون اطلاع بدم... بفرمایید خواهش میکنم...

مرد روی یکی از مبل ها نشست...

تلفن رو برداشتم و شماره اتاق متین رو گرفتم...

متین: بله غزل خانم...

- آقای رستگار... یه آقای تشریف آوردن میخوان شما رو ملاقات کنن...

متین: اسمش چیه؟

- چند لحظه...

رو به مرد پرسیدم: فامیل شریفتون؟

- بفرمایید پدرش هستم...

یه لحظه خشکم زد... پدرش؟ وای خاک بر سرم...

- می فرمایند پدرتون هستن...

متین: الان میام...

گوشی رو گذاشتم...

رستگار بزرگ: چی شد؟

- گفتن الان میان خدمتتون...

رستگار: این کارا لازم نیست... خودم میرفتم...

تا حرفش تموم شد در اتاق متین باز شد و متین و معین اومدن بیرون...

مرد از جا بلند شد و به سمتشون برگشت...
 متین و معین با بهت به رستگار خیره بودن...
 داشتم با خودم میگفتم اگه باباشه که دیدنش اینهمه شگفتی نداره...
 با صدای متین از افکارم بیرون اومدم...
 متین:سلام...

رستگار:سلام پسرای...

هنوز حرفش تموم نشده بود که معین گفت:ما پسرای شما نیستیم...
 با تعجب بهشون زل زده بودم...وا...اینا چرا اینقدر سرد باهم برخورد می
 کنن؟

متین:اینجا چی میخواین؟

رستگار:اومدم بچه هامو ببینم...

متین:تازه یادتون افتاده بچه ای هم داشتین؟بعد ۲۰ سال اومدی چی
 بگی؟چی رو می خوای ثابت کنی؟آقای هنرمند...همون ۲۰ سال
 پیش که رفتی...فراموشت کردیم...چرا اومدی خاطرات تلخ رو زنده کنی؟
 هنرمند؟وا...مگه اینا رستگار نیستن؟موضوع پیچیده شد...

اون یارو که هنوز اسم دقیقشو نفهمیدم گفت:من اگه رفتم به خواست
 خودم نبود...من باید میرفتم...تو هم اگه شرایط منو داشتی حتما همین
 کارو میکردی...پس قضاوت نکن...

معین:شایدم راه های دیگه ای بود و نخواستی از اونا استفاده کنی...
 مرد:اگه راه دیگه ای بود ۲۰ سال ولتون نمیکردم به امون خدا...نمی رفتم
 اون سر دنیا...

متین: به هر حال...اون خاطرات فراموش شده...خیلی وقته...پس لطف کن و برگرد به همون جایی که ازش اومدی...نذار دوباره زندگیمون بهم بریزه...برو...برو بذار زندگیمون رو روال عادیش پیش بره...برو و جزو خاطرات فراموش شده بمون...برو بابا...برو...
و به سمت اتاقش رفت...

مرد:اونم همینجوری صدا میزنی؟

متین با گنگی برگشت و بهش نگاه کرد...

مرد:بهش میگی بابا...؟

متین:با اینکه واسم پدری کرده ...نه صداش نمی کنم...ولی خودش میدونه چقدر دوشش دارم...هرچی دارم از اون دارم...اگه اون نبود من و معین همون ۲۰ سال پیش مرده بودیم...

معین:مدیونشیم...هم من و هم متین...شاید متین بهش نگه بابا ولی من میگم...چون اون پدرمه...

مرد:بزرگ شدی معین...وقتی رفتم یک سالت بیشتر نبود...شکل مادرتی...
معین:اسم مادر منو نیار...

از دادش ترسیدم...هیچ وقت متین و معین رو تا این حد عصبی ندیده بودم...معین همیشه شاد حالا از شدت خشم سرخ شده بود...با تموم خنگیم تا حدودی قضیه رو فهمیدم...

مرد:باشه...آروم باش...

معین با سرعت به سمت اتاق متین رفت و در رو بهم کوبید...

متین:چرا برگشتی؟

مرد:انتظار داشتم این سوالو همون اول بپرسی...

متین: طفره نرو... حالا که پرسیدم جوابمو بده...

مرد لبخند مرموزی زد و گفت: اومدم بچه هامو با خودم ببرم...

متین شک زده به مرد خیره موند... همین جور زل زل تو صورت مرد نگاه میکرد... کم کم صورتش سرخ شد...

داشت از کوره در میرفت...

متین: چی گفتی؟

مرد با خونسردی که تو اون شرایط بعید بود: گفتم که... اومدم بچه هامو با خودم ببرم...

متین داد کشید... دادی که چهارستون بدنمو لرزوند... کم کم داشتم میفهمیدم همیشه نمیتونه مهربون و خونسرد باشه...

متین: تو با خودت چی فکر کردی؟ هان؟ مگه منو معین بچه ایم که با دوتا آزمایش مارو ورداری با خودت ببری؟ اختیار منو معین دست هیچ کس نیست که بخواد مارو با خودش ببره... ما زندگی خودمونو داریم... بخوای زندگیمونو خراب کنی زندگیتو خراب میکنم... فهمیدی؟ تو هیچ کاری نمیتونی بکنی... هیچ کاری...

مرد: اون یادتون نداده نباید سر بزرگترتون هوار بکشید؟ در ضمن... زندگی من شما دوتایین...

متین: بعد ۲۰ سال یاد زندگیت افتادی؟

مرد: من همیشه یادتون بودم...

متین: پس چرا برنگشتی؟ چرا... مگه مامانم چی کم داشت؟ مگه تو زندگیت کمبود داشتی؟ آخه مرد حسابی...

خواست چیزی بگه که انگار پشیمون شد...نگاهش سرگردون به همه جا
میچرخید...به من که رسید کمی رو صورتم که فکر کنم هنوز به خاطر
دادی که کشیده بود رنگ پریده بود مکث کرد و بعد روشو
برگردوند...نگاهش به کارمندا افتاد...

متین:برگردید سر کارتون...

و بعد به سمت اتاقش رفت...مرد هم به سمت من برگشت و کارتی رو از
جیبش درآورد و به سمتم گرفت...

مرد:بهش بگو منتظرش هستم...

کارتو با تردید گرفتم و مرد بعد از خداحافظی رفت...نگاهی به کارت
انداختم...

مهندس یوسف هنرمند...

کارتو توی کشو میز گذاشتم و به سمت آبدارخونه رفتم...

دو لیوان شربت بیدمشک درست کردم...چون آرامش دهنده بود الان
شدیدا بهش نیاز داشتن...

خودمم یه لیوان خوردم تا رنگ صورتم به حالت عادی برگرده...به سمت
اتاق متین رفتم و در زدم...

با صدای بفرمایدش داخل شدم...

هر دوشون کلافگی از سر و روشون میبایرد...

جلوی هر دوشون لیوان شربت گذاشتم و اشاره کردم که بخورن...

بی اعتنا به حرفم به صندلی تکیه دادند...معین با حرص پاهاشو تگون
میداد و متین هم سرشو تو دستاش گرفته بود...

با حرص نگاهشون کردم... جلو رفتم و لیوان معین رو از جلوش برداشتم
 و آستین لباسشو گرفتم و لیوان رو تو دستش جا دادم...
 با حرص گفتم: زود باش بخورش...
 تا خواست چیزی بگه گفتم: ساکت... ازت نظر نپرسیدم... بخور...
 نگاه کلافه ای بهم انداخت و لیوان رو به نفس سر کشید...
 لبخندی به روش زدم و گفتم: آفرین پسر خوب...
 و با اخم به سمت متین برگشتم...
 نگاهش که به اخمام افتاد گفت: چی شده؟
 به لیوان اشاره کردم و گفتم: بخورش...
 متین: نمی خوام...
 کمی صدامو بلند کردم و گفتم: متین... بهت گفتم بخور...
 کمی با بهت نگاهم کرد... حق داشت بدبخت... تا دو ساعت پیش التماس
 میکردن به اسم صداشون کنم آخر هم به زور به آقا چسبوندن تنگش
 ...اما حالا بدون پسوند و پیشوند اسمشو صدا زدم...
 اخمو عمیق تر کردم و لیوانو برداشتم و به سمتش گرفتم...
 - زود باش... بخور...
 لیوانو از دستم گرفت و کمی از شربت رو خورد...
 خواست لیوان رو روی میز بذاره که گفتم: لیوانو خالی تحویل میگیرم...
 با حرص نگاهم کرد... مثل معین به نفس رفت بالا...
 لیوانو به سمتم گرفت... با همون اخم از دستش گرفتم و به سمت در
 رفتم...

متین: پس چرا به من آفرین نگفتی؟ تازه لبخند هم نزدی... اون وقت به این بوزینه (به معین اشاره کرد) لبخند میزنی و آفرین میگی؟ تبعیض تا چه حد آخه؟

از حسودی که به برادرش میکرد و لقبی که بهش داد زدم زیر خنده... معین هم عصبی به متین زل زد و گفت: من بوزینه ام؟
متین با خنده: آره...

معین: مردم داداش دارن ما هم داداش داریم... هی خدا... بازم شکرت...
بعد برگشت سمت من و گفت: نخند...
با این حرفش بیشتر خندم گرفت...
با حرص روشو برگردوند و رو به متین گفت: تقصیر توئه...
متین هم با لبخند به مبل تکیه داد و رو به من گفت: غزل...
خندمو جمع کردم...
- بله...

متین: شربت خوشمزه ای بود...

- الان اینو گفتم یه لیوان دیگه برات بیارم؟

متین: دقیقا... دختر باهوشی هستی...

- معین تو هم می خوری؟

معین با نیش باز: بدم نمیاد...

- بچه پررو... نیش تو ببند... الان میارم براتون...

و دوباره به آبدارخونه برگشتم و مشغول درست کردن شربت شدم... یه لیوان هم به بابا رحمان دادم و دوباره به اتاق متین برگشتم... در زدم و رفتم تو...

معین و متین با لبخند زل زدن به لیوانا...

- به خدا مال شماهاست... به کسی نمیدم...

خودشونم خندشون گرفت...

لیوانا رو جلوشون گذاشتم...

متین: میگم غزل... می خوامی جای تو با بابا رحمان عوض بشه؟

با حرص زل زدم بهش و گفتم: متین...

زل زدن زیر خنده...

همینجور داشتم با حرص بهشون نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد...

با صدای زنگ گوشیم اون دوتا ساکت شدن و منم گوشیمو از جیب

مانتوم در آوردم...

عسل بود... دکمه اتصال رو زدم که صداش تو گوشم پیچید...

عسل: سلام خوشگله... خوبی؟

- سلام عزیزم... خوبم... تو خوبی؟

متین و معین با چشمای گرد شده زل زده بودن به من... فکر کنم به خاطر

عزیزمی بود که گفتم...

عسل: خوبم آجی... شرکته؟

- آره چطور؟

عسل: مامان و بابا رفتن خونه خاله... میشه من پیام اونجا پیش تو؟

- یه لحظه صبر کن از رئیس اجازه بگیرم...

گوشی رو آوردم پایین و دستمو روش گذاشتم تا صدامونو نشنوه...

متین: چی شده؟

- اجازه میدی خواهرم بیاد اینجا پیشم؟

متین: می خواد بمونه؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم...

متین: باشه... بگو بیاد... اشکال نداره...

- ممنون...

و گوشی رو روی گوشم گذاشتم و گفتم: بیا آجی... منتظرم...

عسل با خوشحالی: آدرسو برام اس کن... فعلا...

- فعلا...

و تماس رو قطع کردم و آدرسو براش اس کردم...

معین: خواهر هم داری غزل؟

- آره...

معین: چند سالشه؟

- ۱۸...

سری تکون داد و به رو به روش خیره شد...

سکوت اتاق رو فرا گرفته بود...

منم رو مبل کنارشون نشسته بودم و هر سه ساکت به میز زل زده

بودیم...

امروز روز گندی بود... برای هرسه تامون... اون از هومن عوضی... اونم از

بابای این دوتا... یاد کارتی که بهم داد افتادم...

برگشتم سمت متین و گفتم: متین...

برگشت سمتم: بله؟

من من کنون گفتم:اون آقایی که اومده بود دیدنتون...یه ...کارت...داد
بدم بهت...

اخماش تو هم بود...

متین:بندازش دور...

- باشه...

دو دقیقه بعد که در سکوت گذروندیم صدای عسل رو شنیدم که با بابا
رحمان صحبت می کرد...

از جا بلند شدم که اون دوتا به سمتم برگشتن...

- خواهرم اومد...میرم پیشش...شما هم با هم مسابقه سکوت بذارین...

به سمت در رفتم و خارج شدم...عسل رو دیدم که جلوی در بود...

- بابا رحمان...

برگشت سمتم...

رحمان:جانم بابا جان؟

- اجازه میدین خواهرم بیاد تو؟

رحمان:خواهر شماست...؟

- بله...با اجازتون...

لبخندی به روی عسل زد و گفت:بیا تو بابا جان...ببخشید نشناختمت...

عسل لبخند شیرینی زد و رو به بابا رحمان گفت:شما ببخشید پدرجان...

و اومد به سمتم و پرید بغلم...کنار گوشم گفت:سلام غزلی...

- سلام خواهری...زشته...اینجا که خونه نیست از گردنم آویزون شدی...

پشت عسل به اتاق متین بود...

معین و متین از اتاق خارج شدن... با دیدن عسل که از گردن من آویزون شده بود خندشون گرفت...

متین: سلام عرض شد خانوم شریفی کوچک...

عسل هول شد و دستشو از دور گردنم باز کرد و به عقب برگشت...

عسل: سلام... شما باید رئیس آجی من باشین... درسته؟

متین: بله سرکار خانوم... متین هستم...

معین: سلام خانم شریفی...

عسل به سمت معین برگشت و سلام کرد...

متین به معین اشاره ای کرد و رو به عسل گفت: ایشون برادر کوچولوی

من معین...

عسل سری تگون داد و رو به متین و معین گفت: از آشناییتون خوشبختم

آقایون... منم عسل هستم خواهر غزل...

هر دو اظهار خوشبختی کردن و متین رو به معین گفت: خانم شریفی... اون

نقشه ای که گفتم رو حاضر کنید... تا آخر هفته بهتون مهلت میدم

...کافیه؟

- بله... ممنونم از لطفتون...

متین: خواهش میکنم خانوم...

و با معین به سمت اتاقش برگشتن...

عسل برگشت سمتم و گفت: نقشه؟ مگه تو منشی شرکت نیستی؟

- چرا... ولی مهندس گفت چون رشته تحصیلم نقشه کشیه و استعداد

دارم میتونم به عنوان نقشه کش مشغول بشم...

عسل: واقعا؟

- آره...واقعا...دستش درد نکنه...لطف بزرگی در حقم میکنه...خیلی آقاست...

عسل صداشو پایین آورد و گفت:ولی از حق نگذریم جای برادری چه خوشگلم بودن...

چشم غره ای بهش رفتم که پررو پررو تو چشمم زل زد و گفت:چیه؟مگه دروغ میگم؟

یه ذره فکر کردم دیدم نه خدایی راست میگه...

متین که خیلی خوشتیپ و خوش قد و بالا با چشمایی که تازه فهمیده بودم دو رنگه...سبز-عسلی...موهای مشکی و پوست سفید...بینی متناسب و لبای قلوه ای...معین هم خوشگل و جذاب بود...هیكلش که لاغر بود ولی قدش بلند بود...برعکس متین ، معین کاملاً بور بود...موهای قهوه ای روشن...چشمای زیتونی...پوست سفید...بینی متناسب و لب های معمولی...هر دوشون خوشگل بودن...چرا تا حالا به این موضوع دقت نکرده بودم؟اصلاً چرا تا حالا به قیافه هاشون دقت نکرده بودم؟ با صدای عسل از فکر و خیال در اومدم...

عسل:کجایی غزل؟

- چیه؟

عسل:دوساعته دارم صدات میکنم...معلوم هست به چی فکر میکنی؟ خیلی مظلومانه و صادقانه گفتم:اینکه تا حالا به قیافه هاشون دقت نکرده بودم...

عسل با تعجب نگام کرد و گفت:واقعا که نوبری...

خندیدم و گفتم: خب... چی شده آجی گلم افتخار داده اومده اینجا؟ چرا با مامان اینا نرفتی؟

عسل: اوه... خوب شد یادم انداختی... اومدم نجات بدم...
با تعجب نگاهش کردم...

- یعنی چی؟ واضح حرف بزن ببینم چی میگی...

عسل: صبح خاله زنگ زد... همونجور که میدونی امروز کلاس نداشتم... مامان دستش بند بود گفت من گوشی رو بردارم...

- عسل... مقدمه چینی نکن... برو سر اصل مطلب...

عسل: آخه اصلشو بگم سخته میزنی... بذار همینجور ادامه بدم تو حرفم هم نپر...

کلافه سرمو تکون دادم...

عسل: گوشی رو که برداشتم خاله گفت مامان و بابا عصر برن خونشون... گفت تو مجلس همه بزرگتر ها هستن و من نرم بهتره... وقتی موضوعو ازش پرسیدم گفت واسه امر خیره... گفتم کی رو میخوای عروس کنی؟... گفت خواهرت با رامین...

همینجور شک زده نگاهش میکردم...

عسل ادامه داد: گفتم مگه رامین برگشته؟ گفت آره و اول هم ازم خواسته که غزلو واسش خواستگاری کنم... گفت بهت چیزی نگم ولی دلم نیومد تو بی خبری بمونی...

همینجور به عسل خیره شده بودم... یاد رامین افتادم... پسر نفرت انگیز خاله مهتاب... کسی که از بچگی ازش بدم میومد... ۱۰ سالش که بود رفت آمریکا پیش عموش و حالا بعد ۱۰ سال برگشته... و از من میخواد

خواستگاری کنه... با فکر به این موضوع انگار چیز چندش آوری یادم افتاده باشه قیافم جمع شد... یهو جوش آوردم...

- مامان هم فهمید قضیه رو؟

عسل: آره... خاله بهش گفت... اونم گفت کی بهتر و مطمئن تر از رامین که مثل پسر خودمه... حالا هم میشه دامادم و واقعا میشه پسر خودم...

با این حرفش دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم: چی؟

با صدای دادم متین و معین و مهندس از اتاقاشون ریختن بیرون... اینا

هم انگار آماده بودن... امروز واقعا روز نحسی بود... خیلی نحس... بدبختی

اینجا بود که تموم هم نمیشد... از قدیم میگفتن تا سه نشه بازی

نشه... همینه... اینم سومین مصیبت... لعنت به تو رامین... لعنت...

عسل: خواهی آروم باش...

رو کردم به مهندس و عذرخواهی کردم... اونا هم به اتاقاشون برگشتن...

متین و معین به سمتم اومدن و متین بدون توجه به حضور عسل

گفت: چی شده غزل؟

عسل از لحن صمیمی متین چشماش گرد شد و دهنش دو سانت باز

موند...

معین رو به عسل گفت: مگس میره... (و به دهن باز عسل اشاره کرد)...

عسل به خودش اومد و دهنشو بست و عصبی به معین خیره شد...

معین با اشاره از عسل خواست که از ما کمی فاصله بگیرن...

عسل هم از خدا خواسته و آماده کل کل بلند شد و همین که دور شدن

عسل رو دیدم که داره با حرص چیزی رو به معین میگو و معین هم با

دهن باز نگاهش می کنه...

متین دوباره صدام کرد که به خودم اومدم...

به صورت نگرانش نگاه کردم...

این الان چرا نگرانه؟

آروم زمزمه کردم: پسر خالم ازم خواستگاری کرده...

متین نفسی کشید و گفت: خب... چرا ناراحتی؟

غمگین نگاهش کردم و گفتم: چون ازش متنفرم... از همون بچگی... از همون وقتی که رفت آمریکا...

متین: خب... اینکه... ناراحتی نداره... میتونی جواب رد بهش بدی...

- دقیقا بدبختی من همین جاست... مامانم قبولش کرده واین یعنی بابام

هم تحت تاثیر حرفای مامانم قبول میکنه و من... هر چی هم تلاش

کنم... نمیتونم نظرشونو برگردونم...

متین: خب... چرا نارضایتی خودتو یه جوری اعلام نمی کنی؟ چرا با

پسر خالت حرف نمیزنی؟

- رو جواب سوال اولت فکر میکنم اما دومی اصلا... من از اون متنفرم... در

ضمن شمارشو ندارم... البته اگه هم داشتم عمرا بهش زنگ میزد... پسره

از خود راضی...

متین لبخندی زد و گفت: حالا چیزی به فکرت میرسه؟ کمکی از دست من

برمیاد؟

کمی فکر کردم... به نتیجه خاصی نرسیدم...

- باید یه جلسه تشکیل بدیم...

همین که جلم تموم شد گوشیم زنگ خورد...

مامانم بود... دکمه اتصالو زدم...

- جانم مامان؟

مامان: سلام یادت رفت دختره حواس پرت؟

- اوا... ببخشید... سلام مامان خوشگلم... خوبی؟ بابا خوبه؟

مامان: علیک سلام... ما خوبیم... تو خوبی؟ سر کاری؟

- بله خوبم... آره مامان... کاری داری با من؟

مامان: آره... کارت که تموم شد پاشو بیا خونه خالت...

خودمو زدم به کوچه علی چپ...

- وا... چرا خونه خاله؟ چه خبره؟

مامان: تو بیا میفهمی...

- باشه... فعلا... خدافظ...

و قطع کردم...

از این داشتم حرص می خوردم که مامانم همیشه دیگرانو به ما ترجیح

میداد... به قولی غریبه پرست بود... برای دیگران و غریبه ها بیشتر از

خانواده اش احترام قائل بود...

متین: مامانت بود؟

- آره...

متین: گفت بری اونجا؟

- آره...

متین: به غیر آره چیز دیگه ای بلدی؟

- آره...

اینو که گفتم هم من خندیدم هم اون...

دستشو به زانوش گرفت و خم شد سمتم...

حالا رو در روم بود...چشم تو چشم...
 متین:راهی به ذهنت میرسه؟
 - یه فکرای دارم...
 دوباره صاف ایستاد و گفت:چه فکرای؟
 لبخند شیطونی زدم...این خوی شیطون من وقتی با کسی صمیمی
 میشدم خودشو نشون میداد...
 - تو جلسه درباره اش صحبت میکنیم...
 از بابا رحمان خواهش کردیم که نیم ساعتی رو جای من باشه تا
 برگردیم...
 به سمت کافی شاپ کنار شرکت رفتیم...
 من یه بستنی شکلاتی...عسل یه بستنی وانیلی و معین و متین هم قهوه
 سفارش دادن...انگار این دوتا قهوه خیلی دوست دارن...
 متین:خب...غزل...
 - باشه...
 رو کردم سمت بقیه و گفتم:من امشب خونه خاله نمیرم...
 عسل:پس کجا می خوای بری؟
 - تو شرکت میمونم...با مامان تماس میگیرم و میگم با این ازدواج
 مخالفم...اگر قبول کرد که هیچ وگرنه شده باشه کارتون خواب بشم دیگه
 پامو تو خونه نمیذارم...
 عسل با یه حالت مسخره ای گفت:آفرین...آفرین...از وقتی تو شرکت
 ایشون(به متین اشاره کرد)مشغول به کار شدی شجاع شدی...زبون باز

کردی... تو روی هومنِ فخری خانوم می ایستی و از خودت و حقت دفاع میکنی...

نگاهی به معین کردم... دهن لق...

عسل: واقعا چی فکر کردی با خودت؟ با دو تا قهر مسخره همه چی تموم میشه؟ تو باید رو در رو با همشون برخورد کنی... کم نیاری... نه اینکه مثل قبل سرتو بندازی پایین تا بقیه حرفاشونو بزنن... اگه می خوای این ازدواج سر نگیره باید خیلی واضح و رو در رو مخالفتتو بیان کنی... نه اینکه مثل بچه ها قهر کنی...

از حرفای عسل تعجب کردم... با این سن کمش چقدر آجی کوچولوم فهمیده بود...

متین و معین هم با شگفتی به عسل نگاه میکردن... انگار آدم فضایی دیدن...

با صدای من به خودشون اومدن...

- اما عسل... خودتم خوب میدونی که مامان آدم منطقی نیست... من ترجیح میدم با خاله تنهایی صحبت کنم تا اینکه مامان هم باشه... عسل سری تکون داد و چیزی نگفت و مشغول خوردن بستنیش شد که تقریبا آب شده بود...

منم شروع کردم به خوردن بستنیم و متین و معین هم که قهوه هاشون دیگه قابل خوردن نبود هرکدوم یه فنجون قهوه دیگه سفارش دادن... عسل: امشب چیکار میکنی؟

- امشب نمیام... اگه امشب پیام فکر کنم تاریخ عقد و عروسی هم مشخص بشه... مجبورم امشب رو نیام... تا فردا با خاله صحبت کنم...

عسل: کجا میخوای بمونی؟ کجا رو داری که بمونی؟ فامیلای پدریمون شیرازن و فامیل های مادریمون به غیر از خاله اصفهان... کجا می خوای بری؟

- نمیدونم... شاید برم خونه فرشته...

عسل: همون هم دانشگاهیت؟ همون که پارسال رفتن بوشهر؟

- آه... شانس منو میبینی... خوب شد یادم انداختی...

عسل کمی فکر کرد و رو به متین پرسید: میتونه شب شرکت بمونه؟

متین چشمش گرد شد...

متین: شرکت؟

عسل با خونسردی هرچه تمام تر: بله... شرکت... میتونه بمونه؟

متین که هنوز تو شوک بود...

معین: غزل خانوم...

نگاهش کردم و گفتم: بله...

معین کمی من من کرد و گفت: شب... می تونین... می تونین... (نفسشو

فوت کرد و تند گفت) تشریف بیارین خونه ما...

منو عسل و متین با چشمای گرد همین جور زل زدیم به معین...

معین: چیه خب؟ ایشون مثل خواهر بزرگتر منه... نمی تونم آبجیمو ببرم

خونمون؟ تازه مامان و بابا هم هستن...

متین: میخوای به اونا چی بگی؟

معین کمی فکر کرد و گفت: میتونیم بگیم... اووممممم...

یهو بشکنی زد و گفت: میتونیم بگیم ایشون برای خانوادشون مشکلی پیش اومده... بعد ایشون کلید خونه رو جا گذاشتن... میخواستن برن هتل که ما گفتیم یه امشب رو بد بگذرونن...

متین کمی فکر کرد و گفت: با اینکه دلیل احمقانه ایه... ولی بد فکری نیست... شما نظرتون چیه خانوما؟

عسل رفت توی فکر و حرفی نزد...

- نه... نه... من مزاحم شما و خانوادتون نمیشم... میرم هتلی چیزی میمونم تا فردا...

عسل: با کدوم شناسنامه میخوای بری هتل؟

معذب و کلافه سری به نشونه ندونستن تکون دادم...

متین لبخند آرومی زد و گفت: نگران نباشین... یه شب بد بگذرونین... مامانم خوشحال میشه شما رو ببینه... همیشه دوست داشت یه دختر داشته

باشه ولی خب... قسمت نشد...

معین: متین راست میگه... بیاین... مشکلی نیست...

- اما...

عسل: غزل...

نگاهش کردم...

عسل: فکر خوبی نیست اما بد هم نیست... میتونی یه امشب رو مزاحم ایشون بشی تا فردا با خاله صحبت کنی... من فردا خاله رو میارم همین جا... توهم بیا و باهاش حرف بزن... من مطمئنم خاله قبول میکنه... خاله

خیلی دوستت داره... مطمئنم هیچ وقت تو رو مجبور به کاری نمی کنه... البته امشب که نری خونه همه متوجه میشن که تو مخالف این ازدواجی... بهشون میگم که من موضوع رو بهت گفتم... یعنی به خاله میگم... ولی... جواب مامان و بابا رو خودت باید بدی...

سری به نشونه قبول تکون دادم... امشب چیکار کنم؟ برم خونه دوتا پسر غریبه؟ درسته مامان و باباشون هستن اما احتمالا به فکرشون نمیرسه که این چه دختریه که حاضر شده شب بیاد خونه دوتا پسر غریبه؟ هر چقدر هم بشناستشون و بدون مامان و باباش خونه هستن...

- قبوله... امشب مزاحم شما میشم اما دروغ نمیگم... اگه دلیل اومدنمو پرسیدن حقیقتو میگم... نمیخوام دروغگو باشم...

متین و معین نگاهی به هم انداختن و بعد به عسل نگاه کردن... عسل هم سری به نشونه تایید تکون داد و اون دوتا هم قبول کردن... بعد از اینکه من و متین کلی سر حساب کردن پول سفارش ها با هم بحث کردیم آخر متین موفق شد و بعد همه به شرکت برگشتیم...

سرم تو کامپیوتر بود و عسل هم کنارم نشسته بود و درمورد چیزای مختلف حرف میزد... نگاهی به ساعت انداختم و رو به عسل گفتم: ساعت کاری تمومه... تو برو خونه خاله... فقط یادت باشه که چیزی در مورد اینکه من کجام نگی... به هیچ کس... حتی خاله... عسل... تو بلدی چطوری براشون فیلم بازی کنی... خواهش میکنم امشب سوتی نده... فقط به خاله بگو که من مخالف این ازدواجم... باشه؟

عسل با محبت نگاهم کرد و گفت: خیالت راحت آجی... فقط ای کاش شناسنامت پیش خودت بود... اون وقت میتونستی بری هتل و مجبور نبودی بری خونه این دوتا...

سری تکون دادم... راست میگفت... شناسنامه هامون دست بابام بود... هیچ وقت نمیداد خودمون ازش نگهداری کنیم... دلایلش هم هیچ وقت بهمون نمیگفت...

عسل: آجی... من همیشه پشتتم... روم حساب کن...
لبخندی بهش زدم و سرشو در آغوش گرفتم... صدای لایلا اومد...
لایلا: غزل...

سرمو بلند کردم و از عسل جدا شدم...
لایلا با دقت نگاهی به چهره عسل کردم و با ذوق رو به من گفت: خواهرت عسله؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که به سمت عسل اومد و صورتشو بوس کرد و گفت: سلام عزیزم... من لایلام... از آشنایت خوشبختم عروسک...

و رو به من گفت: نگفته بودی خواهرت اینقدر خوشگله...
و رو به عسل گفت: غزل خیلی از شیطونیهات میگه عروسک...
عسل که از بهت دراومده بود رو به من گفت: پس خوب غیبتمو کردی... آره؟

لبخند دندونی زدم که جفتشون زدن زیر خنده...
عسل: خب حالا... از آشنایت خوشبختم لایلا جون...
لایلا: منم همین طور عروسک...

غزل: خب بچه ها... من این گزارشو ببرم اتاق آقای رستگار... الان میام...
 هر دو سری تگون دادن و منم به سمت اتاق متین رفتم...
 خواستم در بزنم که صدای معین رو شنیدم...
 معین: متین مطمئنی کار درستیه؟
 متین: آره... چرا مطمئن نباشم؟
 معین: از اون مطمئنی؟
 متین با صدای کلافه: نه... تنها قسمتی که ارزش میترسم همینه... نگرانم
 معین...
 معین: غصه نخور داداشی... حل میشه...
 دیگه معطل نکردم... در زدم و با صدای بفرمایید رفتم تو...
 با دیدن چشمای سرخ متین که به من خیره شده بود هل شدم...
 آروم به سمت میز حرکت کردم و برگه رو روی میز گذاشتم...
 متین نگاهی به برگه انداخت...
 متین: ممنون...
 - حساسیت داری؟
 متین پرسوال بهم خیره شد...
 - آخه چشمات... سرخه... فکر کردم شاید به چیزی حساسیت داری...
 متین لبخندی زد و از جا بلند شد... میز رو دور زد و روبه روم قرار گرفت...
 لپمو کشید و گفت: نخیر خانوم... حساسیت ندارم...
 با تعجب نگاش کردم و دستمو رو لپم گذاشتم...
 دوباره خندید و گفت: حالا چه شکلی شدم؟ قیافم بد شده؟
 با صداقت گفتم: یه خورده... ترسناک شدی...

دوباره زد زیر خنده...

معین هم با لبخند نگامون میکرد...

آروم به متین گفتم: این چرا اینقدر ساکت شده؟

و با چشمام به معین اشاره کردم...

متین هم شونه بالا انداخت که یعنی منم نمیدونم...

برگشتم سمت معین و گفتم: چیزی شده داداشی؟

معین: نه... چطور؟

- آخه... خیلی ساکت شدی... دقیقا از اون موقعی که با عسل...

یه لحظه ساکت شدم... با عسل بحث میکرد... از اون موقع ساکت شده

بود...

سریع سرمو به سمتش برگردوندم و چشمامو گرد کردم...

با تعجب به قیافه من نگاه میکرد...

تا رفت چیزی بگه گفتم: عسل چی گفته؟

گیج نگاهم کرد...

معین: هان؟

- عسل چی بهت گفته که دماغ شدی؟

بهش مهلت جواب دادن ندادم و به سمت در رفتم...

سرمو از اتاق بیرون کردم و عسل رو دیدم که تنها نشسته بود...

- عسل...

برگشت سمتم...

- بیا اینجا...

اومد سمتم...به در اتاق که رسید دستشو گرفم و کشیدمش تو و در رو بستم...

- بگین قضیه چیه؟

عسل گیج نگام کرد و معین معمولی...

عسل:چه قضیه ای؟

به معین اشاره کردم و گفتم:از وقتی با تو بحثش شد این شکلی شده...همون موقع که تو سالن داشتم با متین حرف میزد...با هم بحث میکردید...چی بهش گفتی؟

عسل:من؟من چیزی نگفتم...

- عسل...من تو رو میشناسم...زبونت موقع دعوا نیش دار میشه...چی بهش گفتی؟

عسل سرشو پایین انداخت و آروم گفت:تقصیر من نیست...

- پس تقصیر کیه؟

چیزی نگفت و سکوت کرد...

به معین نگاه کردم دیدم زل زده به میز وسط اتاق...

- معین...

سرشو بلند کرد...

- چی شده؟موضوع چیه؟

معین بی تفاوت گفت:هرچی بوده تموم شده...بیخیال شو غزل...چیز مهمی نیست...

- اگه مهم نیست چرا دماغ شدی؟

معین:گفتم مهم نیست...

متین که تا اون لحظه ساکت بود یک نگاه به معین کرد و رو به ما عذر خواهی کرد و رفت در گوشش چیزی گفت که معین سرشو شرمنده پایین انداخت...

متین: همین بود؟

معین زیر چشمی نگاهش کرد و سرشو به نشونه مثبت تکیه داد...
متین: آخه من به تو چی بگم؟ ها؟ میذاشتی حداقل یه دو روز بگذره بعد... همون بار اول؟

عسل با چشمای گرد به متین زل زد و گفت: ببخشید... چی شد؟ شما با کارش موافقی؟ یعنی کارش درست بود واقعا؟

من که تنها کسی بودم که چیزی نمیدونستم و گیج نگاهشون میکردم با لحن پر سوالی پرسیدم: یکی به منم بگه چه خبره...

متین به سمتم اومد و دستمو کشید گوشه اتاق... با چیزی که گفت چشم شد توپ پینگ پونگ... ج_____انم؟

متین با دیدن قیافه من پقی زد زیر خنده...

کم کم اخمام رفت توهم... با اخم به معین نگاه کردم... معین نگاه منو که دید سریع سرشو پایین انداخت...

به سمت عسل رفتم و دستشو گرفتم و کشیدم سمت در اتاق و از اتاق هلش دادم بیرون و در حالی که خودمم بیرون میرفتم رو به معین گفتم: از تو انتظار نداشتم... داداش...

و در رو بستم...

عسل: آجی... خودتو ناراحت نکن... یه درخواست دوستی داد که با جوابم کوبوندمش...

- من بهش اعتماد کردم...مثل یه برادر قبولش داشتم...فکر نمی کردم از اعتمادم سواستفاده کنه و به خواهرم...عزیز دلم...همچین درخواستی بده...یعنی ارزش تو رو در این حد کم دیده که همچین درخواستی داده...تو مثل یه جواهری...ارزشت بیشتر از این حرفاست...
عسل:آجی...خودتو اذیت نکن...

خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای در اتاق متین به اون سمت برگشتیم...معین بود...سرمو برگردوندم و نگاهش نکردم...صداشو شنیدم...
معین:غزل...من...شرمندم... می دونم کارم اشتباه بود اما ...قصد و نیت بدی نداشتم...

- بس کن معین...اگه نیت بدی نداشتی میشه بگی نیت چی بود...
معین:خب...خب...من...من... .

- دیدی...خودتم نیتو نمیدونی...اونوقت انتظار داری باور کنم نیت بدی نبوده؟

معین:من معذرت میخوام غزل...همچنین از شما هم معذرت میخوام
عسل خانوم...منو ببخشید...نمی خواستم
برنجونمتون...غزل...نمیخوا ستم از اعتمادت سو استفاده کنم...نمیخواستم حرمت اینکه منو مثل برادرت میدونستی بشکنم...منو ببخش...

و بعد از شرکت بیرون رفت...

متین هم از اتاق بیرون اومد و گفت:معین کو؟
- رفت...

متین:کجا؟

- نمیدونم...

متین نفسی کشید و گفت: خیلی خب...خودش برمیگرده...برو وسایلت رو جمع کن بریم...

- باشه...

و به سمت میزم رفتم و موبایلمو که روی میز گذاشته بودم توی کیفم انداختم و کیفمو به دست گرفتم...

دستای عسل رو گرفتم و گفتم: خواهری...توهم برو خونه خاله...با اتوبوس برو...اینجوری خیال منم راحت تره...میتروسم سوارماشین شخصی بشی و...

عسل: نترس آجی...با اتوبوس میرم...فردا میبینمت...خدامولوی...
خندیدم و گفتم: خدا سهراب...

متین از اتاقش بیرون اومد و رو به من گفت: بریم؟
- بریم...

سوار آسانسور شدیم و بیرون ساختمون عسل خداحافظی کرد و رفت...متین گفت همونجا وایستم تا بره ماشینو بیاره...

همونجور منتظر متین وایساده بودم که یه ماشین شاسی بلند جلوم ترمز زد...شیشه دودیشو داد پایین و گفت: خانومی...بیا بالا برسونمت...

جهت برعکس ماشین رو پیش گرفتم و حرکت کردم...

پسره دنده عقب گرفت و دوباره گفت: بیا دیگه...ناز نکن...

دوباره جهت حرکتمو عوض کردم...یارو هم دید محل نمیدم راهشو کشید رفت...

هنوز اون یکی نرفته یکی دیگه وایساد...فکر کنم آزارا بود...

دوتا پسر جوجه تیغی بودن...از اینا که دست تو پریز خونه اشون میکنن
تا موهاشون سیخ بشه...

پسره:سلام خانوم...بفرمایید برسونیمتون...

تو دلم پوزخند زدم و راهمو کج کردم به یه سمت دیگه...چه لفظ قلم
حرف میزد پسره...استغفرالله...

دنده عقب گرفتم و گفتم:خانوم بیا سوار شو...باهم کنار میایم...

دوباره راهمو کج کردم...پسره که کنار راننده نشسته بود پیاده شد و بند
کیفمو کشید و به سمت ماشین برد...

محکم بند کیفمو از دستش کشیدم و داد زدم:ولم کن...

پسره نیششو باز کرد و گفت:چه صدای نازی داری...بیا بریم...بهت بد
نمیگذره...

و دوباره کیفمو گرفت و کشید که همون موقع صدای متین رو شنیدم...
متین:ولش کن...

پسره:به توجه آقا...برو کنار...

متین:زنمه...بازم میگی به من چه؟

با دهن باز به این دوتا نگاه میکردم...صدای متین تو گوشم
پیچید...زنمه...

صدای معین اومد:آبجیمو ولش کن...

پسره:از کجا معلوم زننه؟

متین که از پرووی پسره کلافه شده بود کتشو انداخت بغل من و
آستیناشو زد بالا و گفت:الان بهت ثابت میکنم...

و به سمت پسر هجوم برد...مشت اول رو متین خوابوند تو صورت
 پسر و به همین سادگی دعواشون شروع شد...
 راننده که تا حالا فقط تماشا میکرد از ماشین پیاده شد و خواست به
 سمت متین بره که معین جلوشو گرفت و باهاش درگیر شد...
 همینجور با استرس به اون چهار نفر خیره شده بودم...با فکری که به سرم
 زد به سمت ساختمون رفتم...نگهبان ساختمون رو پیدا کردم و قضیه رو
 مختصر بهش گفتم...اونم به سمت کافی شاپ کناری رفت و با پنج تا
 پسر بیرون اومدن و به سمتشون رفتن...
 با هزار تا زحمت از هم جداشون کردن...متین یه طرف صورتش سرخ بود
 و کنار لبش خون میومد...معین هم بینیشو گرفته بود...
 دو تا دستمال از کیفم بیرون آوردم و یکی رو به معین دادم و اون یک
 رو به متین...
 خیلی جدی به اون دوتا مزاحم گفتم:الان زنگ میزنم پلیس بیاد
 تکلیفتونو روشن کنه...
 و بی توجه به التماسشون با پلیس تماس گرفتم و قضیه رو گفتم...
 بعد از ۱۰ دقیقه صدای آژیر ماشین پلیس شنیده شد...
 دوتا مامور از ماشین پیاده شدن و به سمت ما اومدن...
 مامور رو کرد به منو گفت:سلام خانوم...شما تماس گرفته بودین؟
 - سلام...بله...
 مامور:کدوم مزاحمتون شده بودن؟
 به اون دوتا پسر که اون چندتا مرد نگهشون داشته بودن که فرار نکنن
 اشاره کردم...

پلیس به متین و معین اشاره کرد و گفت: این دوتا آقا با شما نسبتی دارن؟

به متین اشاره کردم و گفتم: رئیس هستن...

و به معین اشاره کردم و گفتم: ایشون هم برادرشون هستن...

صدای همون پسر که با متین دعواش شده بود بلند شد: جناب سروان... به ما گفتن شوهر و داداشش هستن...

از پررویی پسر عصبی شده بودم...

رو به پسر گفتم: اینو گفتن و پاپیج شدی اثبات کنیم اگه اینو نمیگفتن چیکار میکردی؟

و جریان رو برای مامور پلیس تعریف کردم تا سوتفاهمی نمونه...

مامور رو به من کرد و گفت: خیلی ممنون از تماسی که گرفتین... ما به موردشون رسیدگی میکنیم...

رو به متین و معین گفتم: شما هم اگر شکایتی دارین میتونین برای تنظیم شکایت نامه به مرکز مراجعه کنین...

متین: نه شکایتی نداریم...

معین هم حرف متین رو تایید کرد و پلیسا هم اون دوتا رو بردن...

متین و معین رو جدول کنار خیابون نشسته بودن...

به سمت سوپرمارکت اون طرف خیابون رفتم و دوتا بطری آب خریدم و به سمتشون رفتم... بطری ها رو به دستشون دادم... معین خون بینیشو

شست و متین هم خون کنار لبشو...

آروم گفتم: من واقعا ممنونم... نمیدونم چطوری باید تشکر کنم... اگه شما نرسیده بودین...

متین: ادامه نده... ماکاری نکردیم... وظیفه بود... حالا هم سوار شین بریم...
 به سمت ماشین حرکت کردیم و من عقب نشستم و معین جلو...
 متین ماشینو روشن کرد و به سمت خونشون حرکت کرد... وسط راه
 جلوی یه

رستوران نگه داشت و گفت: پایه اید ناهار بخوریم؟
 معین موافقت کرد و منو با همه مخالفتم به زور بردن تو...
 دور یه میز چهار نفره نشستیم... معین رو به روی من و متین هم
 کنارش...

معین منو رو به سمتم گرفت و گفت: اول تو انتخاب کن غزل... بی
 تعارف...

نگاهی به منو کردم و گفتم: کوبیده...
 معین: منم جوجه...

متین گارسون رو صدا زد... سفارشای مارو گفت و خودش هم کباب برگ
 سفارش

داد و گفت با تمام مخلفات بیارن...

گارسون که رفت متین رو به من کرد و گفت: غزل...
 - بله؟

متین: یه سوال میتونم ازت بپرسم؟
 - البته...

متین کمی مکث کرد و گفت: تو... چرا از رامین بدت میاد؟ اونجور که تو
 گفتی همه شرایط لازم برای ازدواج رو داره... پس چرا نمی خوای باهاش
 ازدواج کنی؟

- همه از بچگیشون خاطرات خوبی دارن...شادی...بازی...دوست ای خوب...گردش...فامیل...اما من...به لطف چندنفر هیچ خاطره خوبی از بچگی هام ندارم...یکیش که هومن بود...و ...یه گروه از بچه های همسایه و فامیل...که ...سردسته اشون...رامین بود...میدونی...خیلی اذیتم میکردن...اول با مسخره کردنم شروع شد...بعد تو بازی هاشون راهم ندادن...هرکاری میکردن گردن من مینداختن...کاری میکردن دوستانم از من بدشون

بیاد...کاری کردن که من تو ۱۱ سال اول زندگیم تنها باشم...انگار باهم دوست شده بودن تا منو زجر بدن...وقتی رامین رفت گروهشون از هم پاشید...هر کدوم

رفتن دنبال زندگی خودشون...و من موندم و یه عالمه خاطره بد از کودکی که هیچ وقت نمیشه اون خاطراتو پاک کرد یا خاطرات خوب جایگزینشون کرد...

متین و معین از همون موقع که شروع به حرف زدن کردم خیلی با دقت حرفامو گوش کردن...

متین:پس به این دلیل ارزش بدت میاد...

- بدم که نمیاد...یعنی ...هیچ حس خاصی بهش ندارم...میدونی...تنفر هم یه حسه که نباید خرج کسی کرد که لیاقت نداره...

معین و متین لبخندی زدن...

گارسون غذا ها رو آورد و روی میز چیندشون...

بعد از رفتن گارسون از جا بلند شدم و گفتم:من میرم دستامو بشورم...

اون دو تا هم سری تگون دادن و من با راهنمایی یکی از گارسون ها به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن دستام به سمت میز رفتم و آروم سرجام نشستم...اون دو تا هم هنوز شروع نکرده بودن تا من پیام...

با تعارف متین شروع به خوردن کردیم... سکوت بینمون بود...من تو خاطرات گذشته غرق شده بودم و نمیدونستم اون دو تا به چی فکر میکنند... بیچاره متین به خاطر پارگی لبش خیلی آروم غذا میخورد... همینجور داشتم فکر میکردم که با صدای معین به خودم اومدم... معین:راستی غزل... - بله؟

معین:خواهرت رو هم مثل تو، تو بچگی هاش اذیت میکردن؟ خندیدم و گفتم:نه...عسل اینقدر شیطون و زبون دراز بود که هیچ کس به خودش جرات نمی داد اذیتش کنه...میدونی همیشه تو این یه مورد به عسل حسودیم میشه...

حرفم که تموم شد یهو یه چیزی یادم اومد...حسودی...خودشه... - فهمیدم...

اینقدر بلند گفتم که همه برگشتن سمتم و با تعجب نگاهم کردن... معین و متین:چی رو فهمیدی؟

با ذوق گفتم:یاد یه چیز خیلی مهم افتادم... و سریع گوشیمو درآوردم و به عسل زنگ زدم...

با بوق دوم گوشی رو برداشت...

عسل:الو...

- سلام عسل...

عسل:سلام میترا جون...خوبی؟

فهمیدم نمی خواد کسی بفهمه با من حرف میزنه...

- عسل...موضوعو به خاله گفتی؟

عسل:نه میترا جون...هنوز نه...

- نمی خواد بگی...من الان میام اونجا...

با این حرفم چشمای معین و متین گرد شد...

عسل:چرا؟چی شده مگه؟

- میام میگم میفهمی...به کسی چیزی نگي تا من پیام...فعلا عسلی...

تماس رو قطع کردم و از جا بلند شدم...

- من باید برم...دستت درد نکنه متین...خیلی خوشمزه بود...ممنون...

متین :خواهش میکنم نوش جان...کجا میخوای بری؟

لبخند شادی زدم و گفتم:یه چیز خیلی مهم یادم اومد...چیزی که نجاتم

میده...ببخشید که مزاحمتون شدم...فردا همه چیز رو براتون تعریف

میکنم...خداحافظ...

و با عجله به سمت در رفتم که متین هم دنبالم راه افتاد و

گفت:غزل...صبر کن...

برگشتم سمتش و گفتم:چی شده؟

متین:میرسونمت...

- نه...خودم...

نداشت حرفم تموم بشه و گفت:همین که گفتم...یه لحظه صبر کن...
و به سمت معین رفت و چیزی بهش گفت و بعد از برداشتن کتش از
پشت صندلی به سمتم اومد و با هم به طرف ماشین رفتیم...
سوار شدیم و آدرس رو پرسید...آدرس خونه خاله رو دادم...به سمت
خونه خاله راه افتاد ...سکوت بینمون حکم فرما بود...
سرکوجه خاله نگه داشت و روکرد سمتم و گفت:نمی خوای بگی چی
شده؟

- فردا تعریف می کنم...ممنون بابت غذا و ممنون که منو
رسوندی...خداحافظ...
خداحافظی آرومی گفت و منم از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه
خاله رفتم...

آروم زنگ در رو زدم...

صدای مهربون خاله اومد:کیه؟

- منم خاله جون...

خاله:تویی غزل...بیا تو عزیزم...

در با صدای تیکی باز شد و من وارد حیاط باصفای خاله شدم...خونشون
سبک سنتی و قدیمی داشت...حیاطشون خیلی خوشگل بود...دو تا
باغچه کوچولو دو

طرف حیاط بود و یه حوض آبی خوشرنگ و خوشگل هم وسط حیاط
بود که چندتا ماهی گلی توش بودن...

بیخیال حیاط خونه خاله شدم و به سمت ساختمون راه افتادم...وارد
شدم که خاله به استقبالم اومد...بغلم کرد و آروم گفت:سلام عزیز خاله...

- سلام خاله جونم...خوبی؟

خاله:خوبم قربونت برم...

گونمو آروم بوسید و دستشو پشتم گذاشت و به سمت پذیرایی خنوشون راهنماییم کرد...

به مامان و بابا و عسل و آقا کاظم ،شوهر خالم، سلام کردم...عسل روی یه مبل دو نفره نشسته بود...آروم کنارش نشستم...یه طرف عسل بود و یه طرف هم پدرم...

عسل کنار گوشم زمزمه کرد:چرا اومدی خره؟

- بی ادب نشو...در ضمن...میفهمی فضول خانوم...عجله نکن...

عسل که معلوم بود داره از فضولی می ترکه صاف سرجاش نشست و با حرص بهم نگاه کرد...با خنده نگاهش کردم که صدای خاله رو شنیدم...

خاله:غزل...یه سورپرایز داریم برات...

سعی کردم خوب نقشمو بازی کنم...

- چه سورپرایزی خاله جونم؟

خاله:یه لحظه صبر کن...

از جا بلند شد و به سمت راهرویی که به سمت اتاقا میرفت به راه افتاد... بعد از چند دقیقه با رامین برگشتن...من که منتظر این لحظه بودم سعی کردم خودمو متعجب نشون بدم اما همین که نگام بهش افتاد واقعا متعجب شدم...رامین...اون پسر ریزه میزه با اون صورت سیاه سوخته و قد کوتاهش حالا شده بود که پسر خوش هیکل و قد بلند با پوست سفید...انگار آب و هوای اون ور حسابی بهش ساخته بود...

رامین:سلام دختر خاله...

نگاهمو ازش گرفتم:سلام...

رامین با لبخند:خیلی چهره ات عوض شده...

پوزخندی زدم و گفتم:مگه هنوز خودتو تو آینه ندیدی؟

لبخندش جمع شد...خودشم میدونست قبل از رفتش لولویی بوده واسه خودش...رو مبل کناری پدرش نشست و خاله هم بعد از پذیرایی از من کنارش نشست...

خاله:خب غزل جون...حالا میریم سراغ سورپرایز...

دوباره تو نقشم فرو رفتم...

- مگه چیز دیگه ای هم مونده؟

خاله:بهتره بگم مهم ترین قسمتش مونده...

- چی هست حالا؟

خاله:من تو رو برای رامین خواستگاری کردم...قراره بشی عروس خودم...

خودمو متعجب نشون دادم...ولی یهو تغییر حالت دادم...با لبخند به خاله

گفتم:میدونستم...

خاله:میدونستی؟

- بله...میدونستم...

خاله:از کجا؟

- مهم نیست از کجا...مهم اینه که میدونستم قضیه چیه...

خاله:پس داشتی نقش بازی میکردی...

- خواستم تو ذوقتون نخوره...

خاله کمی مکث کرد و بعد با خوشحالی گفت:تو موافقی...مگه نه؟

- خاله جون...من حتی اگه بخوام هم نمیشه...

خاله با تعجب: چرا نمیشه؟

با لبخند شادی گفتم: صبر کنین الان براتون میگم...

کمی تو جام جا به جا شدم و رو به بابا گفتم: بابا...یادتونه دو سال پیش که قضیه حسودی بین من و عسل پیش اومده بود برام تعریف کردین که آقا رامین یک و نیم

ساله که بوده سه روز خونه ما مونده بوده؟

بابا کمی فکر کرد و گفت: آره...یادمه...ولی این چه ربطی به این موضوع داره؟

رو به خاله گفتم: خاله...آقا رامین تا چند سالگی شیر میخورد؟

خاله کمی فکر کرد و گفت: ۳ سالگی...تا سه سالگی فقط شیر میخورد...ولی این سوالا چه ربطی به این موضوع داره؟

- صبر کنین الان براتون واضح تر میگم...

از جا بلند شدم و گفتم: اگه ایشون (به رامین اشاره کردم) تا سه سالگی فقط شیر میخورده و سه روز هم تو یک و نیم سالگی خونه ما بوده کی به ایشون شیر

میداده؟

مامان: من...

لبخندی زدم و ادامه دادم: و کی منو شیر میداد؟

مامان: من...

- کاملاً درسته...پس به این نتیجه میرسیم که...

عسل بلند شد و گفت: شما خواهر و برادر رضاعی (وقتی دو تا بچه که باهم نسبتی ندارن به مادر شیرشون بده و به غیر از شیر چیز دیگه ای نخوردن مثل غذا و اینا...) هستین...

همه با تعجب به من و عسل خیره شده بودن... بعد از مدتی انگار همشون پنجر شدن...

خاله با ناراحتی رو به مامان گفت: خواهر... منو ببخش... من اصلا این قضیه یادم نبود...

مامان با ناراحتی: نه خواهر... من باید یادم می بود که نبود...

همینجور مشغول تعارف تیکه پاره کردن بودن...

عسل: چه جوری یادت اومد؟

- تو کمکم کردی...

عسل با چشمای گرد: من؟ من که چیزی یادم نمیاد به تو گفته باشم...

دستشو گرفتم و کنار هم نشستیم رو مبل و من هم آرام ماجرا رو برای

عسل تعریف کردم... حرفام که تموم شد با لبخند نگاهم کرد...

عسل: میدونی خواهری... گاهی وقتا فکر میکنم تو نابغه ای... دعوی دو

سال پیش رو یاد بود... در صورتی که من یادم نمیاد دیروز چیکار کردم...

لبخندی به روی خواهر مهربونم زدم و صاف سر جام نشستم که چشمم

به رامین خورد... چون درست رو به روم نشسته بود... نگاهش بی تفاوت

بود...

کمی با خودم فکر کردم و فقط به یه نتیجه رسیدم...

<<بازم خاله خودش تصمیم گرفته بود و به بقیه تحمیل کرده بود>>

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم...
 بعد از شستن صورتم به سمت آشپزخونه رفتم و به مامان که تو
 آشپزخونه داشت میز رو میچیند سلام کردم و گونشو بوسیدم...
 مامان: سلام عزیزم...میگم غزل...اگه میدونستم بری سرکار خجالتی بودنت
 از بین میره زودتر میفرستادم...دیروز بدون اینکه هی سرخ و سفید
 بشی حرف
 زدی...

لبخندی به روی مامانم زدم و گفتم:خب...به هر حال یه کم تو جامعه
 رفت و آمد کردم...یاد گرفتم...
 و چشمکی بهش زدم که خندید...
 یه صبحونه مختصر خوردم و به سمت کمد لباسم رفتم...
 یه مانتو یاسی با شلوار لی سفید پوشیدم...
 مونده بودم چی سرم کنم ...شال...روسی ...مقنعه...
 آخر هم یه شال سفید-یاسی برداشتم و سر کردم...
 یه کرم زدم و کیف یاسی رنگمو برداشتم و از اتاق خارج شدم...
 رو به روی آینه توی راهرو ایستادم و موهامو کامل زیر شال کردم...
 کتونی های سفیدمو پوشیدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم...
 امروز میخواستم با اتوبوس برم...
 خوشبختانه یه صندلی خالی بود...نشستم روی صندلی و به بیرون خیره
 شدم...

اتوبوس تو یه ایستگاه نگه داشت...
 اتوبوس که دوباره حرکت کرد رومو به سمت مردم برگردوند...

نگاهم به یه خانوم مسن خورد که یه گوشه میله رو گرفته بود و ایستاده بود...

بهش اشاره ای کردم... نگاهم که کرد به صندلی اشاره کردم و از روی صندلی بلند شدم و گفتم: بفرمایید شما بشینید مادر جون...
خانومه: نه دخترم... بشین...
- خواهش میکنم بفرمایید...

اینقدر اصرار کردم که بالاخره اومد نشست و منم یه گوشه ایستادم...
به ایستگاه نزدیک شرکت که رسیدم از اون خانومه خدا حافظی کردم و به سمت شرکت رفتم...

وارد ساختمون که شدم در آسانسور داشت بسته میشد...
به سمت آسانسور دویدم و درشو نگه داشتم و سوار شدم و عذرخواهی کردم...

یه پسر جوون تو آسانسور بود... حتما مال یکی از همین شرکته بود دیگه...

دکمه طبقه مورد نظرمو زدم و منتظر شدم...

پسره: ببخشید خانوم...

- بله؟

پسره: شما کدوم شرکت میرین؟

- شرکت مهندسی متین...

پسره: شما باید منشی جدید متین باشین... درسته؟

- بله... درسته... از کجا متوجه شدین من منشی ایشون هستم؟

پسر:خب...چون بیشتر کاکنان شرکت متین مسن هستن...یعنی از اول فقط مسن ها رو انتخاب میکرد...من دوست و پسر دایی متین،امید خالق

هستم...طبقه ۱۴ شرکته...

- خوشبختم آقای خالق...

پسر:همچنین خانوم...

- شریفی هستم...

پسر:بله...خانوم شریفی...خوشبختم از آشناییتون...

سری تگون دادم...

آسانسور که ایستاد خداحافظی کردم و به سمت شرکت رفتم...

در رو باز کردم و به بابا رحمان که داشت به سمت آبدارخونه میرفت سلام کردم...

- سلام بابا رحمان...حالتون خوبه؟

بابا رحمان:سلام دخترم...خوبم خدا رو شکر...حالت خوبه بابا جان؟

- بله...خیلی ممنون...

به سمت میزم رفتم و روی صندلی نشستم...

بعد از ده دقیقه متین و معین وارد شدند...

تا منو دیدن اومدن سمت منو و با هم گفتن:چی شد؟

کمی با تعجب نگاهشون کردم...

- سلام...حالتون خوبه؟...منم خوبم...صبح شما هم بخیر...

معین و متین:سلام...خوبی؟...چی شد؟

من با خنده:یعنی خدایی خیلی فضولید...

معین: کنجکاو آجی...

- خب حالا چه فرقی میکنه؟

متین: ول کنین این بحث رو... تعریف کن ببینم چی شد دیشب...

به مبلا اشاره کردم و گفتم: بشینین تعریف کنم...

سریع نشستن رو مبلا...

- خب... دیروز که گفتم به عسل حسودیم میشه یاد یه موضوعی افتادم...

دو سال پیش من و عسل سر اینکه مامان و بابامون کدوممون رو بیشتر

دوست دارن دعوامون شد... یه دعوای بچه گانه... وقتی اون به من

حسودی می کرد و من به اون بابام یاد یه خاطره ای افتاد برامون

تعریفش کرد... میگفت من که تازه به دنیا اومده بودم یه روز همین پسر

خالمو که اون موقع یک سال و نیمش بوده میزارنش خنمون واسه سه

روز... خالم همیشه میگفت رامین تا سه سالگی فقط شیر میخورده و لب

به چیز دیگه ای نمیزده... بابام میگفت وقتی مامانم رامین رو شیر میداده

من با اون بچگیم حسودیم میشده گریه میکردم... این شد که وقتی یاد

حسودی افتادم این قضیه رو یادم اومد... من و رامین خواهر و برادر

رضاعی

هستیم... پس نمی تونیم با هم ازدواج کنیم...

متین و معین با دهن باز منو نگاه میکردن...

متین: پس چطور مامانت یادش نبود؟

- مامان من یه خورده فراموشی داره... بیشتر از یه سال یادش نمی

مونه... بابابزرگ خدا بیامرزم هم همین طور بود... یه جورایی ارثیه...

معین: چطوری قضیه دوسال پیش رو یادت مونده بود؟

- نمیدونم ولی باید خدارو شکر کنم که یادم اومد...
 معین و متین که جواب سوالاشون رو گرفته بودن بلند شدن و به سمت
 اتاق متین رفتن...
 نیم ساعتی بود که سرم تو کامپیوتر بود و مشغول تایپ بودم...
 در باز شد و یکی وارد شد...سرمو بلند کردم و دوباره اون آقا دیروزیه رو
 دیدم...هنرمند بود فکر کنم...
 اومد به سمت میز من و گفت:سلام خانوم...روزتون بخیر...
 - سلام ...روز شما هم بخیر...چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟
 هنرمند:کارت منو به متین دادین؟
 - بله اما گفتن بندازم سطل زباله...
 مرد لبخندش جمع شد...
 هنرمند:میتونم ببینمش؟
 - صبر کنید بهشون اطلاع بدم...
 بلند شدم و به سمت اتاق متین رفتم...
 تقه ای به در زدم و در رو باز کردم...
 متین:چی شده؟
 - یکی اومده دیدنت...
 متین:کی؟چرا تلفنی نگفتی؟
 کمی من من کردم و گفتم:اون آقا دیروزیه...آقای...هنرمند... .
 تا اینو شنید سریع بلند شد و به سمت در اتاق اومد...
 دستمو تو چارچوب در محکم کردم...

- بین متین...می دونم عصبانی هستی...و اینم میدونم به من ربطی نداره...ولی...اون بزرگ تر از توئه...احترامشو نگه دار...تا آروم نشدی نرو بیرون...

متین نفس عمیقی کشید و دستشو چند بار تو موهاش کشید...
مدل موهاش کاملا بهم ریخت...
خیلی بامزه شده بود...

کمی که آروم شد گفت:الان آرومم...میذاری برم بیرون؟
لبخندی زدم و کمی نزدیکش شدم و گفتم :با اجازه...
متعجب نگام میکرد...

موهاش شلخته اش رو بدون اینکه دستم به پوست سرش یا صورتش بخوره به حالت اول برگردوندم...
لبخندی زدم و گفتم:حالا برو...
لبخند دلنشینی زد و گفت:ممنون...
و به سمت در رفت...

ترجیح دادم تو اتاق بمونم تا اینکه برم و بحث کردن اونا رو ببینم...
معین که اصلا از جاش بلند نشد بره باباشو ببینه...
نشستم رو مبل رو به روییش...

ساکت بود منم ساکت موندم...زل زده بودم به میز رو به روم...
بعد از یه مدت با صدای یکی کنار گوشم به خودم اومدم...
- این میز چی داره که اینجوری بهش خیره شدی؟
صورتمو برگردوندم که رخ به رخ متین شدم...

از این همه نزدیکی صورت هامون سرخ شدم و سریع از روی مبل بلند شدم...

معین هم کمرشو صاف کرد و ایستاد...

- رفتن؟

متین سرشو به نشونه تایید تکون داد...

با اجازه ای گفتم و از اتاق بیرون اومدم...

تازگیا تپش قلبم زیاد شده... باید یه دکتر برم... فکر کنم مریض شدم...

پشت میزم نشستم و نفس عمیقی کشیدم...

کمی آرام تر شدم و دوباره سرمو تو کامپیوتر و برگه ها فرو کردم و

مشغول کار شدم...

با صدای متین سرمو بلند کردم...

متین: غزل...

- بله...

متین: نقشه ای که گفتم رو چیکار کردی؟

کمی فکر کردم بینم منظورش چیه... خودش انگار فهمید گیج میزنم

گفت: همون

نقشه ای که گفتم بخشی تا اگه تایید شد بشی جزو نقشه کشای

شرکت...

- آهان... دارم روش کار میکنم... گفتم تا آخر هفته دیگه؟

سری تکون داد و گفت: آره... تا آخر هفته...

و بعد از این حرف به سمت آبدارخونه رفت...

دوباره مشغول کارم شدم...

نگاهی به ساعت کردم...ساعت پنج و ده دقیقه بود...از جا بلند شدم و
میز رو
مرتب کردم و کیفمو برداشتم و بعد از گفتن خسته نباشید به متین و
اجازه گرفتن به
سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم...
بعد از چهل و پنج دقیقه به خونه رسیدم...
در رو باز کردم و وارد شدم...
سلام بلندی کردم و جوابم از توی آشپزخونه اومد...
عسل و مامان نشسته بودن پشت میز...
مامان سبزی پاک میکرد و عسل هم سنگ های لوبیا رو جدا میکرد...
عسل:سلام خواهری...خسته نباشی...
- سلامت باشی خانومی...شما هم خسته نباشید...
مامان:دخترم برو لباستو عوض کن بیا ناهارت رو گازه...
- چشم مامان خوشگلم...
عسل:خودشیرین...
چشم غره ای بهش رفتم و به سمت اتاقم رفتم...
تیشرت آستین کوتاه صورتی رنگی رو پوشیدم با یه شلوار راحتی سفید...
موهامو شونه زدم و بستمشون و به سمت آشپزخونه رفتم...
یه ذره غذا برای خودم توی بشقاب کشیدم و پشت میز نشستم...
- راستی آقاجون کجاست؟
مامان:رفته میوه بخره...شب مهمون داریم...
کمی نگاش کردم و گفتم:کیه؟

مامان: کی کیه؟

- مهمون رو میگم... کیه؟

مامان کمی من من کرد که عسل یهو گفت: فخری خانوم و خانواده...
یاد دعوایی که راه انداخت افتادم عصبی گفتم: حق ندارن پاشونو تو این
خونه بذارن...

مامان: وا... چرا مادر؟... مهمون حبیب خداست...

- خودتون هم دارین میگین مهمون... نه خواستگار پررویی مثل اینا...

مامان: حالا بذار بیان نخواستی جواب رد بده...

- مادر من... اونا پاشونو تو این خونه بذارن من از این خونه میرم...

مامان بهت زده: چرا مادر؟ مگه چیکارت کردن؟

قضیه آبروریزی هومن تو شرکت رو براشون تعریف کردم و اینکه می
خواست بزنه تو گوشم و متین نداشت...

مامان: خب مادر چرا اینا رو زودتر نگفتی؟

- نمیخواستم ناراحتتون کنم...

مامان: الان میرم بهشون میفهمونم که نباید تو زندگی دیگران دخالت
کنن... هنوز نسبتی ندارین میخواستی دست رو دختر دسته گله من بلند

کنه اگه نسبتی داشتن چیکار میکرد؟

تا از روی صندلی بلند شد صدای بابا اومد: بشین خانوم... خودم میرم
تکلیفشو مشخص میکنم... واسه دختر من مزاحمت ایجاد میکنه... پدرشو
در میارم...

و عصبی پاکت های خرید رو روی زمین گذاشت و از خونه خارج شد...

مامان: خاک به سرم... الان خون به پا میکنه...

نگاهی به من که بی خیال داشتم غذای سرد شده ام رو میخوردم
انداخت و گفت: تو چرا اینقدر بیخیالی؟

- من کجا بیخیالم؟

مامان: به جای اینکه بری جلوی بابات رو بگیری نشستی غذا کوفت
میکنی...

من با اعتراض: مامان...

مامان: یا مان...

- نترس... بابا که مطمئنم سالم برمیگرده چون هومن جلوی بابا و
مامانش نمی تونه کاری بکنه... تازه هومن یه کتک درست حسابی از بابا
و باباش بخوره من دلم خنک میشه... نمی دونی که... دماغ رئیس بیچاره
ام رو پیاده کرد... پسره نکبت...

مامان: یه روز باید رئیس رو ببینم ازش تشکر کنم... بهر حال به خاطر تو
کتک خورده...

- همین یه بار که نبوده... دو بار به خاطر من کتک خورده
عسل: پس تا سه نشه بازی نشه...

چپکی نگاهش کردم که خنده اش رو جمع کرد...

مامان: چرا دو بار؟

- یه بار منتظر تاکسی بودم دو نفر مزاحمم شدن رئیس هم با برادرش
باهاشون درگیر شدن... منم زنگ زدم پلیس اومدن مزاحما رو بردن... این
دفعه دماغ

برادرش مورد هدف قرار گرفته بود...

عسل:اگه اینجوری پیش بره فکر کنم دفعه سوم دماغشون به کل صاف بشه...

این دفعه با چشم غره مامان خنده اش رو جمع کرد...
مامان:پس یه بار باید دعوتشون کنیم و ازشون تشکر کنیم...هم از خودش و هم از برادرش...

سری تگون دادم و چیزی نگفتم...
بعد از اینکه غدام تموم شد داشتم ظرف غدام رو میشستم که صدای در ورودی اومد...

و بعد صدای مامان:چی شد؟
بابا:شستمش گذاشتمش رو بند خشک بشه...
نه بابا...ایول...بابای ما هم از این تیکه ها بلد شده...همش زیر سر این عسل ورپریده اس...

برای بابا چایی ریختم و به دستش دادم...
تشکر کرد...

کمی دور هم نشستیم و با بلند شدن عسل من هم بلند شدم و گفتم:عسل...یه لحظه صبر کن کارت دارم...

با عسل با هم به سمت اتاقامون که رو به روی هم بود راه افتادیم...
عسل:جونم آجی؟چیکارم داری؟

کشوندمش تو اتاق خودم و نشوندمش رو تخت...
خودم هم کنارش نشستم و گفتم:یه چیزی میگم به کسی نگو...مخصوصا مامان و بابا...نمی خوام نگران بشن...
عسل سری تگون داد...

- جدیداً به مقدار تپش قلب گرفتم... فکر کنم مریض شدم...

عسل: چند وقته؟

کمی فکر کردم و گفتم: نمی دونم... ولی فکر کنم به هفته یا دو هفته ای
میشه...

عسل کمی فکر کرد و با لبخند مرموزی پرسید: کی اینطوری میشی؟
در حالی که از لبخندش سر در نیاورده بودم گفتم: وقتی تو شرکتم...
لبخندش عمیق تر شد...

عسل: دقیقاً کجای شرکت؟

- چقدر سوال میکنی... خوب... وقتی میرم تو اتاق رئیس...

با این حرفم پق زد زیر خنده...

وا... خواهر منم خل و چل شد رفت...

- چته دیوونه؟ چرا میخندی؟

عسل بریده بریده میون خنده اش گفت: چون دلیل تپش قلبت رو
فهمیدم...

- خب چیه؟

عسل خنده اش رو کنترل کرد و با لحن مرموزی گفت: یعنی خودت
نفهمیدی؟

گیج گفتم: چی رو نفهمیدم؟

عسل: اینکه عاشق شدی...

با این حرفش چشمام گرد شد...

عسل با دیدن حالت چشمام زد زیر خنده...

به فکر فرو رفتم...کم کم متوجه حرفام شدم...چقدر بی فکر به همه سوالاش جواب داده بودم...

تموم صحنه هایی که تو شرکت میگذشت از جلوی چشمم رد شد...
مهربونی متین با همه کارکنان شرکت...خوش اخلاقی و خوش قلبیش...حمایتی که در برابر هومن ازم کرد...دو بار به خاطر من دعوا کرد...

کم کم متوجه حرف عسل شدم...خجالت کشیدم...
فکر کنم سرخ شدم که عسل گفت:چرا لبو شدی؟
تو همون حالت بهش چشم غره رفتم که صدای خنده اش بلند شد...
اینم دلش خوشه ها...من رو گیر آورده هی مسخره ام میکنه میره رو ویبره...

- بسه دیگه...اصلا هم اینطور نیست...
عسل با خنده:آره...تو راست میگی...اصلا تو خوبی...
و به خنده اش ادامه داد...
- عسل چرت و پرت نگو...

عسل:چرت و پرت چیه...اگه چرت و پرت بود که لبو نمی شدی...
به خاطر حرف درستی که زده بود ساکت شدم و نتونستم چیزی بگم...همیشه همین بودم...یه آدم ساکت و بی زبون...همیشه همه سرم زور بودن و صدام درنیومد...همیشه همه مسخره ام کردن و من هیچی نگفتم...همیشه آدمی بودم که سعی کردم از احساسات دور بمونم...احساساتم تو خودم میکشتم تا باعث نشه در مقابل دیگران به

خاطر اذیت کردم اشکم در بیاد...همیشه همین بود...تو احساسات درجا
 میزد...تا جایی که وقتی عاشق هم شدم باید خواهرم بهم بفهمونه...
 همین جور تو فکر بودم که دستی تکونم داد...
 با گنگی سرمو بلند کردم...
 به عسل خیره شدم...
 عسل:خواهری...چرا گریه میکنی؟
 - یاد یه چیزایی افتادم...بی خیال...پاشو برو بخواب فردا کلاس
 داری...شب بخیر...
 عسل:الان رسما داری از اتاقت بیرونم میکنی دیگه...باشه غزل خانوم...به
 هم میرسیم...شب تو هم بخیر...
 و از اتاق بیرون رفت...
 رو تخت دراز شدم و به سقف زل زدم...
 چهره متین جلو چشمم اومد...
 چشمای خوش رنگش...موهای خوش حالتش...تیپ مردونه اش...اخلاق
 خوب و مهربونش...
 همه و همه برام تداعی شد...
 من چطور نفهمیده بودم دوشش دارم؟
 چطور نفهمیدم؟
 چطور؟
 یاد حرف یکی از دوستانم تو دانشگاه افتادم...
 عشق در نمیزنه...یواشکی میاد...یه گوشه قلبت میشینه...یواش یواش
 رشد میکنه...ریشه دار میشه...همه وجودت رو پر میکنه...کم کم به ذهنت

هم نفوذ میکنه...اون موقع است که میشی مجنون...معشوقه رو میپرستی...حاضری براش هرکاری بکنی...نفست به نفسش بسته است...نفس نکشه تو هم نمیتونی نفس بکشی...بمیره تو هم میمیری...

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\)](http://wWw.98iA.Com)

[ساخته و منتشر شده است](#)

چقدر اون موقع از این حرفش خوشم اومده بود...حالا خودم داشتم اون احساس رو تجربه میکردم...احساسی که به نظرم هم شیرین بود و هم تلخ...شیرین چون دوشش داشتم و تلخ چون نمیتونستم دوسم داره یا نه...

خیلی فهمیدن این موضوع سخت بود...چون اون با همه مهربون بود...رفتارش با همه یکسان بود...بنابراین نمیتونستم بفهمم دوسم داره یا نه...

اینقدر فکر کردم و رفتاراش رو توی ذهنم زیر و رو کردم که خوابم برد... با صدای کوبیدن در اتاق بیدار شدم...

کیه به جون در افتاده؟

با صدای گرفته ای گفتم:بله...بفرمایید...

عسل در رو با شدت باز کرد و گفت:پاشو خره...دیرت شد...ساعت هفت و نیمه...نیم ساعت دیگه باید سرکارت باشی...

همینجور با منگی که بر اثر خواب بود بهش زل زده بودم...این چی میگفت...

حرفاش رو تو ذهنم مرور کردم...کار...ساعت هشت...الان هفت و نیمه...نیم ساعت دیگه...دیر شده...

کم کم منگی از سرم پرید...چشمام گرد شد...

جیغ خفیفی کشیدم و خواستم از روی تخت بلند بشم که پام به پتو گیر کرد و از روی تخت افتادم پایین...

آخخخخخخخخخخخخ...ملاجم... مردم ...آخخخ ...ستون فقراتم...ای الهی بترکی با این خبر دادنت...

- خدا خفت کنه...به جای اینکه بخندی بیا کمکم کن بلند بشم و پریده...

عسل با صورت سرخ از خنده اومد جلو و پتو رو از دور پاهام باز کرد...

دستم گرفت و کمکم کرد بلند بشم...

به سمت دستشویی هلم داد و گفت: برو صورتت و بشور زود بیا...بدو...

سریع به سمت دستشویی رفتم...

بعد از دستشویی با عجله لباس پوشیدم و از اتاق پریدم بیرون...

داشتم پله ها رو با عجله طی میکردم که پام به اون پام گیر کرد و ۵ تا پله آخر رو سریع تر طی کردم...

آخخخخخخخخ...

مامان با صدای افتادنم از آشپزخونه پرید بیرون...

مامان: چی شده؟ وای خاک به سرم...افتادی؟...چیزی ت که نشد؟ غزل سالمی؟

- وای...مامان جان فرصت بده جوابتو بدم...آره مامان...نه چیزیم نشد...واییییییییی دیرم شد...

مامان:وا...ساعت تازه شیشه صبحه...تو باید هشت برسی...کجا دیر
 شد?...بیا صبحونتو بخور برو...
 - چیبیبی?...
 مامان:چته جیغ میزنی...بابات بیدار میشه...
 - گفתי ساعت چنده مامان؟
 مامان:شش صبح...
 با عصبانیت گفتم:عسل کو؟
 مامان:رفته حموم...
 - باشه شما برید منم الان میام...
 رفتم پشت در حمام و محکم به در کوبیدم...
 عسل:بله...
 - مگه دستم بهت نرسه ذلیل مرده...گمشو بیا بیرون زودتر که اگه به عصر
 بیافته رسما میکشمت...
 عسل آهنگین خوند:نمیام نمیام نمیام...به جون تو نمیام...نمیام نمیام
 نمیام...تو پرپر شی نمیام نمیام نمیام...
 - چرت و پرت به هم نباف...بیا بیرون...زود باش...
 عسل:بیخود خودتو خسته نکن...هستم حالا...برو صبحونتو کوفت کن
 گمشو برو سرکار...
 - عسل خیلی بی ادب شدی ها...بعدا به حسابت میرم ...فکر نکن در
 رفتی...میگم بهت خانوم...فعلا...
 به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول صبحونه خوردن شدم...بعد از ۵
 دقیقه از جا بلند شدم و با خداحافظی از مامان از خونه خارج شدم...

به سمت آژانس سر کوچمون رفتم و ماشین گرفتم و به سمت شرکت حرکت کردیم...

وای که چقدر راننده پر حرف بود... تا برسیم مخمو خورد... از زمین و زمان حرف میزد و چیزایی که به هم اصلا ربطی نداشتند به هم ربط میداد... وقتی به شرکت رسیدیم سریع پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم... اوف... راحت شدم... به سمت در شرکت رفتم و بعد از سلامی که به نگهبان دادم به سمت آسانسور رفتم که صدای نگهبان رو شنیدم... نگهبان: خانوم...

برگشتم و نگاهش کردم...
- بله...

نگهبان: آسانسور خرابه خانوم...

- خرابه؟ این که دیروز سالم بود...

نگهبان: اتصالاتش مشکل داره... امروز تعمیرکار میاد واسه تعمیر... تا فردا درست میشه...

سری تگون دادم و تشکر کردم...

امروز از زمین و آسمون واسه من میاره... اون از صبح... اون از راننده تاکسی... اینم از این... حالا باید نه طبقه پیاده برم بالا...

پوفی کشیدم و به سمت پله ها حرکت کردم...

- آخ... خدا... مردم... وای... نفسم بالا نمیاد...

همین جور زیر لب غر غر میکردم و از پله ها بالا میرفتم...

صدایی از پشت سرم گفت: سلام... صبح بخیر...

برگشتم به سمت صدا...همون پسر دیروزیه بود...فکر کنم اسمش امید خالقى بود...کنارش هم متین ایستاده بود...هر دو با لبخند نگاهم میکردن...

- سلام ...آقای خالقى...صبح شما هم بخیر...
به سمت متین برگشتم...

- سلام آقای رستگار ...صبح شما هم بخیر...

هر دو شروع به احوال پرسى کردن...همونطور که گیج جوابشونو میدادم به این فکر میکردم که همه غرغرامو به احتمال زیاد شنیدن...

با صدای متین حواسمو جمع کردم...

متین:خانم شریفى...حالتون خوبه؟

- ب...بله...خوبم ...چطور مگه؟

متین:آخه یه کوچولو رنگتون پریده...

امید خالقى کمى تو صورتم دقیق شد که به وضوع اخمای متین رو دیدم که در هم شد...

از نگاه خیره خالقى معذب شده بودم...

تا اینکه نگاهشو گرفت و به حرف اومد:آره...متین راست میگه...البته خیلی کمه...جورى که خیلی باید دقت کنی تا متوجه بشی...

همینطور که حرف میزد به طبقه نهم رسیدیم...

به سمت خالقى برگشتم:آقای خالقى از دیدنتون خوشحال شدم...روز خوبی داشته باشین...باجازه...

سریع با یه ببخشید از جفتشون فاصله گرفتم و به سمت در شرکت به راه افتادم...

در شرکت را باز کردم و به سمت میزم رفتم...پشت میز نشستم و کیفمو رو میز گذاشتم...دفتر قرار های روزانه رو باز کردم و قرار های امروز رو روی یه برگه نوشتم...

سیستم رو روشن کردم...در همین زمان متین وارد شد و به سمت میزم اومد...

متین:غزل...لیست قرارهای امروز رو آماده کردی؟
- بله...

برگه رو از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم...
- بفرمایید...

متین نگاهی به برگه انداخت و گفت:نقشه رو چیکار کردی؟
- اصلا فرصت نکردم سمتش برم...امشب هر جور شده تمومش میکنم...
سری تگون داد و به سمت اتاقش رفت...
در اتاقش رو باز کرد و خواست بره داخل که انگار چیزی یادش اومد...
برگشت سمتم و صدام زد:غزل...
- بله...

متین:معین که اومد تا آخر وقت اداری نذار بیاد پیشم...بفرستش دنبال
نخودسیاه...بفرستش بیرون شرکت...
من با تعجب:باشه...

رفت تو اتاق و در رو بست...
منم مشغول کارم شدم...

ساعت حدود ۱۲ بود که در باز شد و معین اومد...
با نیش باز اومد سمتم و گفت:سلام غزلی...خوبی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام... خوبم... تو خوبی؟
معین: عالی...

روی یکی از مبلا ولو شد و گفت: چه خبر؟
- سلامتی...

معین: میشه از بابا رحمان یه لیوان آب برام بگیري... دارم هلاک میشم...
سری تگون دادم و به سمت آبدارخونه رفتم...
یه لیوان آب خنک از بابا رحمان گرفتم و به سمت معین رفتم...
لیوان رو برداشت و یه نفس رفت بالا...

معین: آخیش... دستت درست...
- خواهش میکنم... نوش جون...
خواست به سمت اتاق متین بره که صداش زدم...
- معین...

معین: بله...
- متین گفت تا آخر وقت اداری پیشش نری...
معین با تعجب: چرا آخه؟

- نمیدونم... چیزی به من نگفت...

معین: خب من تا ساعت ۵ چه غلطی بکنم؟

- نمیدونم... میخوای برو کافی شاپ کنار ساختمون یه چیزی بخور...
سری تگون داد و گفت: فکر خوبیه... باشه... تو چیزی میخوری برات بگیرم؟
- نه... ممنون...

با گفتن فعلا به سمت در شرکت رفت و از شرکت خارج شد...
متین از اتاقش اومد بیرون و گفت: رفت؟

با دهن باز نگاهش میکردم...
 متین: چیه؟ چرا این طوری نگام میکنی؟
 - گیج شدم... معنی این قایم موشک بازیا چیه آخه؟
 لبخندی زد و گفت: قراره هنرمند بیاد... معین با دیدنش عصبی
 میشه... گفتم نباشه بهتره... دوست ندارم اعصابش بهم بریزه...
 لبخندی به این همه مهربونیش زدم...
 خواست بره که انگار چیزی یادش اومد...
 برگشت سمتم و گفت: راستی غزل...
 منتظر نگاهش کردم که ادامه داد...
 متین: زیاد به امید رو نده... آدم درستی نیست...
 گیج نگاهش کردم...
 متین: همین قدر بدونی کافیه... واسه خودت گفتم...
 - باشه... ممنون...
 لبخندی به روم پاشید و به سمت اتاقش رفت...
 گیج بودم... حرفش تو ذهنم اکو میشد... آدم درستی نیست... آدم درستی
 نیست... بهش رو نده...
 کمی بیشتر فکر کردم... اگه میخواستم با خودم صادق باشم باید میگفتم
 خودمم زیاد از نگاهش خوشم نمیومد...
 سری تکون دادم و سعی کردم به کارم مشغول بشم اما بازم متین تو
 ذهنم رژه میرفت و نمی داشت تمرکز کنم...
 کمی که گذشت صدای در ورودی اومد... سرمو بلند کردم... هنرمند بود...
 از جا بلند شدم و سلام کردم...

هنرمند: سلام خانم جوان...متین هست؟

- بله...منتظرتون بودند...بفرمایید خواهش میکنم...

و به سمت اتاق متین راه افتادم و در زدم...

با صدای بفرمایید متین در رو باز کردم و گفتم: آقای رستگار...آقای هنرمند تشریف آوردن...

متین: راهنماییشون کنید لطفا...

کمی کنار رفتم و رو به هنرمند کردم و گفتم: بفرمایید آقای هنرمند...

هنرمند داخل اتاق متین شد...متین خیلی جدی از جا بلند شد و به

سمتش اومد و باهاش دست داد و سلام کرد و تعارف کرد بشینه...

متین: خب...آقای هنرمند...چی میل میکنید؟

هنرمند: یه فنجان قهوه لطفا...

متین سری تکون داد و رو به من گفت: خانم شریفی لطفا به بابا رحمان

بگین دوتا فنجون قهوه بیاره...

- بله...با اجازه...

و از اتاق خارج شدم و در رو بستم و به سمت آبدارخونه رفتم...

به بابا رحمان گفتم و به سمت میزم رفتم که معین رو دیدم که داشت به

سمت اتاق متین میرفت...

- معین...

معین به سمتم برگشت...

معین: بله...چی شده؟ چرا داد میزنی؟

- تو اتاق نرو...

معین: چرا؟ اتاق برادرمه...حق ندارم برم؟

- برادرتون به من دستور دادن پات رو تو اتاق نداری...لطفا کاری نکن من پیش برادرت بی اعتبار بشم...

معین:آخه چرا نمی خواد منو ببینه؟مگه چیکار کردم؟

- این مسائل به من مربوط نیست و من خبر ندارم...لطف کن بشین یا برو تو اتاق همکارا تا وقت اداری تموم بشه...

معین سرخورده به سمت اتاق مهندسا رفت...

نگران نشستم رو صندلی...خدا کنه هنرمند بدون اینکه معین ببینتش بره...

عصبی پامو تگون میدادم و به یه نقطه خیره شده بودم...

صدای در اتاق متین رو شنیدم...

از جا بلند شدم و به هنرمند و متین که داشتن خداحافظی میکردن نگاه کردم...

متین نگاهش به من افتاد...با اضطراب و ترس نگاهش کردم...

فکر کنم فهمید قضیه از چه قراره چون قیافه اونم نگران شد...

رو به هنرمند کرد و سعی کرد هرچه سریع تر کاری کنه که هنرمند از شرکت خارج بشه قبل از اینکه معین ببینتش...

دم در شرکت رسیده بودن که معین از اتاق بیرون اومد و نگاهش روی متین و هنرمند ثابت موند...

نگاهش رو حرکت داد و پایین تر اومد و روی دستاشون که تو دست هم بود ثابت موند...

خیره شد تو صورت متین...

و بعد هم نگاه دلخوری به من کرد که سرمو پایین انداختم...

عصبانی به سمتشون رفت...

روبه روی متین ایستاد و با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفت: پس همه این کارا رو کردی که نبینم نامردی رو که زندگیمونو خراب کرد... یهو داد زد...

معین: همه این کارا رو کردی که نبینم باهاش قرار ملاقات گذاشتی... به دستاشون اشاره کرد و گفت: که ظاهرا به نتایج خوبی هم رسیده بودین...

رو به من کرد و گفت: تو هم میدونستی و به من چیزی نگفتی؟ آره؟ میدونستی؟

از صدای داد و بیدادش همه از اتاقاشون اومدن بیرون... معین همیشه شاد و خندون مثل آتشفشان در حال فوران بود... رو به متین کرد و گفت: چرا متین؟ چرا؟ خانواده ات رو داری میفروشی که به چی بررسی؟ به کجا بررسی؟ میخوای بری اونور آب؟ خب به بابا میگفتی... میدونستی واست کم نمیداره... چرا متین؟ چرا؟ متین که تا اون موقع ساکت بود به حرف اومد: اون جور که تو فکر میکنی نیست...

معین داد زد: پس چیه؟ ظاهر قضیه حرف تورو تایید نمی کنه متین... ظاهر قضیه چیز دیگه ای رو نشون میده...

متین هم داد زد: گفتم قضیه این نیست... معین زود قضاوت نکن... معین: اگه اشتباه میکنم چرا حقیقتو بهم نمیگی؟ متین نگاهی به بقیه انداخت...

نگاه درمانده اش روی من ثابت موند...

حرف نگاهش رو خوندم...سری تکون دادم و به سمت مهندسا رفتم و به سمت اتاقاشون هدایتشون کردم...

معین هم صبر کرد تا سالن خالی از جمعیت بشه...

متین نگاه پر تشکری بهم انداخت و رو به معین و هنرمند گفت:برین تو اتاقم تا بیام...

هر دو به سمت اتاق متین رفتن و متین به سمت من اومد...

رو به روم در فاصله نزدیکی ایستاد و گفت:ممنونم...تو تنها کسی هستی که اینجا کمک میکنه...

نگاهی به اتاقش انداخت و گفت:حتی برادرم هم قضاوت اشتباه کرد...اما حس میکنم تو باورم میکنی...تو باورم داری غزل؟

- برادرت هنوز خیلی بچه است...ازش انتظار رفتار منطقی نداشته باش...من...من...من بهت اعتماد دارم...میدونم که...کار اشتباهی نمی کنی...حالا هم

برو و از خودت دفاع کن...نذار در موردت اشتباه فکر کنه...

متین لبخندی به روم پاشید و زمزمه کرد:ممنونم...ممنون که بهم اعتماد داری...میشه...ازت یه خواهشی بکنم؟

سری به نشونه تایید تکون دادم...

متین:میشه توهم باشی؟میشه بیای؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:میخوام حداقل یکی تو جمع باشه که بدونم بهم اعتماد داره...

با التماس نگاهم میکرد...

با حسی که دیشب فهمیده بودم بهش دارم الان محال بود تنه‌اش بذارم...

سری تگون دادم و لبخندی به روش زدم...
لبخند شادی زد و دستشو با فاصله پشت کمرم گذاشت و به سمت اتاقش راهنماییم کرد...

وارد اتاق شدیم...معین و هنرمند با تعجب به من و متین نگاه میکردن...
متین:من ازش خواهش کردم بیاد...حالا بریم سر اصل مطلب...
رو به معین کرد و گفت:میخوام از اشتباه بیرون بیارمت...
معین خواست حرفی بزنه که با اشاره من چیزی نگفت...نمیخواستم بهش بی احترامی کنه...چون به شدت عصبی بود و ممکن بود تو این حال یه چیزی بگه که قابل جبران نباشه...

متین نفس عمیقی کشید و گفت:ایشون(به هنرمند اشاره کرد)...امروز تشریف آوردن اینجا تا با هم صحبت کنیم...من برای ایشون شرایط زندگی فعلیمون رو توضیح دادم و ایشون هم دلایل ترک ما رو توضیح دادن...قرار شد ایشون برای همیشه تشریف ببرن به همون جایی که این همه سال بودن و مارو به حال خودمون رها کنن...معین...من هیچ وقت...هیچ وقت وطنم رو ترک نمیکنم...ایران وطن منه...من به هیچ وجه از وطنم خارج نمیشم که برم جای دیگه زندگی کنم...آقای هنرمند هم تشریف میبرن تا به زندگی خودشون برسن...ما هم قراره زندگی خودمونو بکنیم...حالا متوجه شدی؟این قرار فقط برای توضیح دلایل و خداحافظی

بود...دلیل اینکه نخواستم تو اینجا حضور داشته باشی این بود که...خب...تو با دیدن ایشون عصبی میشی...منم از خانم شریفی خواهش کردم که کاری نکن تا تو متوجه این قرار نشی...از عکس العملت میترسیدم...وگرنه دلیل دیگه ای نداشت...

به معین نگاه کردم...شرمنده سرش و پایین انداخته بود...هنرمند هم با ناراحتی به یه گوشه خیره شده بود...

سکوت اتاق رو هنرمند شکست:هیچ وقت فکر نمی کردم پسرای من اینقدر فهمیده باشن...اگه میدونستم زندگی تون بدون حضور من خوبه و شاد هستین هیچ وقت بر نمی گشتم...ظاهرا رستگار براتون هیچی کم نداشته...خوشحالم که زندگیتون خوبه...امیدوارم همیشه همین طور شاد باشین...من فردا از ایران

میرم...امیدوارم خوشبخت باشین و به هرچی میخواین برسین...خداحافظ عزیزان من...

دلم به حالش سوخت...بیچاره...با یه عالمه امید اومده بود بچه هاش رو ببینه اما با این رفتار مواجه شد...گرچه من نمیدونم قضیه دقیق چیه ولی خب...به هر حال پدرشون بود...باید رفتار بهتری می داشتن...

بی خیال این افکار شدم و هنرمند رو تا در خروجی همراهی کردم...موقع خداحافظی رو به من کرد و گفت:دختر خوبی هستی...مواظب پسر باش...

- خوبی از خودتونه اما آقای هنرمند...من که...نمیتونم مواظب پسران باشم...

هنرمند لبخندی زد و گفت: میتونی... من مطمئنم روزی به حرفم
 میرسی... خدا حافظ خانم جوان...
 گیج باهاش خدا حافظی کردم... خب من چجوری مواظب بچه های تو
 باشم؟ حرفا میزنه ها...
 به سمت میزم رفتم...

یک ماه از کارم تو شرکت میگذره... نقشمو سر وقت مقرر تحویل دادم و
 الان یکی از نقشه کشان شرکت هستم و کنار لیلا مشغول... تو این مدتی
 که با لیلا هم اتاقی هستم فهمیدم دست عسل رو از پشت
 میبنده... شیطونیش به حدیه که بعضی وقتا کلافم میکنه... متین هم یه
 منشی جدید استخدام کرده... یه خانوم تقریبا ۴۰ ساله... خیلی خانوم
 مهربون و خونگرمیه...
 داشتم روی یک از نقشه هایی که متین داده بود کار میکردم... مال یه
 ساختمان مسکونی بود... طراحی نقشه داخلی مال من و نقشه نمای
 ساختمان مال لیلا بود...
 لیلا داشت بلند بلند آواز میخوند و منم سرم تو نقشه بود...
 تقی به در خورد که لیلا صداش خفه شد و منم بعد از نفس عمیقی
 گفتم: بفرمایید...
 در باز شد سر معین اومد تو...
 معین: سلام آجی های گلم...
 - سلام داداش...
 لیلا: سلام داداشی... خوبی؟

لیلا و معین صدقه سری من خیلی با هم جور شده بودند... هر وقت معین میومد شرکت این دوتا شرکت رو روی سرشون میذاشتن... متین از دستشون کلافه شده بود...

معین در رو کامل باز کرد و اومد تو اتاق...

خواست چیزی بگه که صدای متین اومد و بعد خودش نمایان شد...

متین: معین سروصدایی بشنوم از شرکت میندازمت بیرون...

نیش لیلا که تا اون موقع باز بود بسته شد... معین هم پکر روی صندلی گوشه اتاق نشست...

متین: خانومای محترم... نیم ساعت مونده به آخر وقت اداری تشریف بیارید تو اتاق کنفرانس... جلسه داریم...

من و لیلا سری تگون دادیم و متین به سمت اتاق بقیه مهندسا رفت...

معین: خدایی داداش به این ضدحالی کسی نداره...

خندمو به زور نگه داشتم... اگه میخندیدم معین کلمو میکند...

مهندس کامیاب یکی دیگه از نقشه کش ها تقه ای به در زد...

کامیاب: اجازه هست؟

- بفرمایید جناب مهندس...

کامیاب چند قدم اومد جلو و چشمش به متین افتاد...

کامیاب: تو هم اینجایی زلزله؟

معین: مهندس جون سر به سرم نذار که متین حالمو گرفته...

کامیاب خنده ای کرد و گفت: مگه اینکه متین حریف تو بشه...

کامیاب یه مرد حدودا ۴۵ ساله بود... قد بلند و لاغر...

به سمت میز من اومد و نقشه ای که دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت: نقشه پارکینگ ساختمونه... تموم شد...

لبخندی زدم و گفتم: ممنون مهندس...

لبخند پدرانه ای زد و گفت: خواهش میکنم...

و بعد از کمی سر به سر گذاشتن معین به اتاق خودش رفت...

سر ساعت مقرر تو اتاق کنفرانس منتظر متین نشسته بودیم... همه مشغول حرف زدن بودن... منم با لایلا داشتم حرف میزدیم که در باز شد و متین وارد شد...

همه به نشونه احترام از جا بلند شدیم...

روی صندلیش نشست و بعد از عذرخواهی بابت دیر اومدنش دلیل این جلسه رو گفت...

متین: یه پروژه کاری به ما محول شده... یه گروه باید تشکیل بدیم و یه سفرکاری بریم بابلسر... باید طرح یه فروشگاه بزرگ رو آماده کنیم... صاحب فروشگاه و

سرمایه گذارانش مبلغ خوبی رو پیشنهاد کردن که هم به نفع شماست و هم به نفع شرکت و اعتبارش... همه اعضا شرکت به مدت دو هفته باید بریم بابلسر... هیچ دلیلی هم برای نیومدن ازتون قبول می کنم... محل سکونتمون هم یه ویلاست که متعلق به یکی از سرمایه گذران فروشگاهه که به مدت دو هفته میتونیم اونجا ساکن بشیم... پنج شنبه ساعت هفت صبح از جلوی ساختمان شرکت حرکت می کنیم... آقایون مهندس... لطفا سه نفرتون با ماشین بیاین که تقسیم اعضا کنیم هر کدوم با چه ماشینی بیان و برگردن... خسته هم نباشید... میتونید تشریف ببرید...

خودش هم زودتر از همه از اتاق خارج شد که کسی نتونه اعتراض کنه...
 همه تو شوک بودیم...آخه خیلی تند حرفاش رو زد و به هیچ کس هم
 حق اعتراض نداد...تا حالا متین رو این جوری ندیده بودیم...متین
 مهربون نقش جدی به

خودش گرفته بود...وای...دو هفته...چه جوری بابا رو راضی کنم؟
 با حالتی گرفته از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق رفتم تا وسایلم رو
 بردارم...

بابا:من اجازه نمیدم...
 - آخه بابا...

بابا:همین که گفتم...انتظار داری با اون همه مرد بفرستمت بری سفر؟
 - بابا...این فقط یه سفر کاریه...

بابا:هر چی میخواد باشه...تو حق نداری بری...گفتی میخوام برم سر کار
 اجازه دادم...ولی دیگه این یکی رو اجازه نمیدم...دیگه هم اصرار نکن با
 کسانی یه

نمیشناسم اجازه بدم بری سفر...حالا چه سفر کاری باشه چه هر چیز
 دیگه ای...

کلافه به مامان نگاه کردم...مامان که می دونست متین و معین دو سه
 بار از من حمایت کردن و آدم های خوبی هستن...
 مامان کمی نگاهم کرد و لبخندی زد...خوشحال شدم...این یعنی من
 راضیش میکنم...

با خوشحالی لبخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم تا وسایلم رو برای سفر آماده کنم...

بابا بالاخره با حرفای مامان راضی شد و اجازه داد... تازه کلی مشتاق شد متین رو از نزدیک ببینه و ازش تشکر کنه...
عسل هم که هر وقت ذوق کردن منو میدید کلی سر به سرم میذاشت و مسخره ام میکرد...

منم هی بهش میگفتم بذار نوبت خودت بشه من میدونم با تو... ولی هر دفعه

دختره پررو میخندید و زبون در میآورد...

جلوی ساختمون شرکت ایستادم و با لایلا صحبت می کنم... بقیه همکارا هم هستن فقط متین هنوز نیومده بود و ما منتظرش بودیم... نگرانش بودم... آخه تا حالا سابقه نداشت که دیر کنه... همیشه سر وقت میومد...
با حرف لایلا خیالم راحت شد و به سمت عقب برگشتم...
لایلا: اینم از آقای رئیس...

با دیدن ماشین متین لبخند محوی زدم...

ماشین رو گوشه ای نگه داشت و پیاده شد و به جمع سلام کرد و بابت تاخیر عذرخواهی کرد... با صدای باز شدن در ماشین متین به اون سمت برگشتیم...

اوه اوه... معین... لایلا با بودن معین که دیگه کار نمی کنه... همش میره دنبال شیطونی کردن...

به سمت لایلا برگشتم و گفتم: لایلا...

با چشمایی که از دیدن معین توش برق شیطنت دیده می شد نگاهم کرد و گفت:بله؟

- فکرشو از سرت بیرون کن...نقشه هاتو نکشی من کاری برات نمی کنم ها...اون وقت خودت باید جواب آقای رستگار رو بدی...از همین الان بهت بگم نگی نگفتی...

لیلا پکر نگاهم کرد...

لیلا:خیلی نامردی غزل...

- نامردی از خودتونه...

لیلا از حرص جیغی کشید که همه نگاه ها به این سمت برگشت...

لیلا خواست این سوتی که داده بود جمع کنه...

هول و دستپاچه گفت:سوسک دیدم...

علاوه بر بقیه منم از خنده سرخ شدم...

با خنده ای که سعی در کنترلش داشتم رو به لیلا آروم گفتم : آخه تو اصلا فکر کردی حرف زدی دختر...سوسک اونم الان وسط خیابون چیکار می کنه که تو ببینیش و جیغ بزنی...از اون گذشته ...اینجا خیابون تمیزیه...سوسک تو این خیابون پیدا نمیشه که...

لیلا از حرص سرخ شده بود و نمی تونست چیزی بگه یا جیغ بزنه به همین دلیل هم مشتی به بازوم زد که آخمو بلند کرد...

معین اومد سمتمون و گفت:سلام...

جوابشو دادیم...

رو به لیلا کرد و گفت:تو باز خواهر منو زدی؟بزنمت؟

لیلا خشن رو به معین کرد و گفت:جرات داری بزن تا حالت کنم...

معین: اوه اوه اوه... خشم لایلا ۲۰۱۵... بنده رسماً چیز خوردم... شما ما رو عفو کنید...

رو به من کرد و جوری که لایلا بشنوه گفت: من برم تا نخوردم...
و بعد سریع فرار کرد...

لایلا سرخ سرخ شده بود... یه قدم رفتم عقب که نگاهش رو از معین به سمت من معطوف کرد... یا خود خدا... الان میخورتم...
یه قدم دیگه رفتم عقب...

لایلا یه قدم اومد جلو... فهمیدم الان خون جلو چشماشو گرفته هیچی
حالش نیست... تو این مدت اخلاقش دستم اومده بود...

دو قدم رفتم عقب و اون اومد جلو... همین جور پیش رفتیم که من از پشت خوردم به دیوار فکر کنم...

وقتی نگاه لایلا به پشت سرم خشک شد فهمیدم اشتباه کردم... آروم برگشتم و امید خالق رو دیدم... با یه لبخند نگاهم می کرد... سریع ازش فاصله گرفتم و یه

بیخشید آروم گفتم... دست لایلا رو گرفتم و کشیدم سمت خودم...

امید: سلام خانوم شریفی... روزتون بخیر...

- سلام... روز شما هم بخیر... با اجازه...

و دست لایلا رو کشیدم و به سمت بقیه همکارا رفتیم...

وقتی به جمع همکارا رسیدم دست لایلا رو رها کردم و گوشه ای ایستادم...

نگاهم به متین خورد که با اخم به امید و من نگاه میکرد... از اخمش ناراحت شدم...

فهمیده بودم به امید حساسه و حالا اشتباها به اون خورده بودم و ناخواسته ناراحتش کرده بودم...

لیلا اومد رو به روم ایستاد و نگاهم کرد...

خواستم اخم کنم که لیلا سریع گفت: ببخشید غزل جونم... شرمنده...

لبخند محوی زدم و دستشو گرفتم...

لیلا هم لبخند شادی زد و دستمو فشرد...

بعد هم کنارم ایستاد و دوباره شروع کرد به حرف زدن...

متین هم از جمع آقایون جدا شد... فکر کنم داشت آدرس ویلا رو میداد و برای ایستادن های توی مسیر بهشون توضیح میداد... چون با جدا شدن متین از جمع بقیه آقایون هم پراکنده شدند... متین و مهندس صانعی و صادقی و کامیاب به سمت جمع ما خانوم ها اومدند و متین شروع به حرف زدن کرد...

متین: خانومای محترم چند لحظه لطفا توجه کنید...

همه به سمتش برگشتن...

متین هم که خیالش راحت شد همه به حرفش گوش میدن شروع به صحبت کرد...

متین: خانوما ما افراد رو ۴ گروه کردیم تا هر گروه با یه ماشین بیان...

گروه شماره یک... خانم ها سلطانی - حسن زاده - عظیمی

افرادی که خوندم با آقای کامیاب تشریف ببرن...

گروه شماره دو... آقای حسین پور- خانم کریمی - خانم سمائی با آقای صانعی برن...

گروه سه... خانم یوسفی و آقای بهبهانی با آقای صادقی برن...

گروه شماره چهار...خانم شریفی و فرامرزی هم با من بیان...
از خوشحالی سر از پا نمی شناختم...من قراره با متین برم و برگردم...حتی
تو

جاده هم با هم بودیم...این واقعا عالی بود...
لیلا آروم دم گوشم گفت:چه شود...ماشینو رو سرتون خراب می کنیم...
و بعد خودش ریز ریز شروع کرد به خندیدن...
یا خدا...اصلا یادم رفته بود که لیلا و معین قراره با ما تو ماشین باشن و
این یعنی...فاجعه...

همه به سمت ماشین ها رفتند و ما هم به سمت ماشین متین رفتیم...
من و لیلا عقب نشستیم و معین هم خواست کنارمون بشینه که من
صدام در اومدم...

- کجا خان داداش؟

معین نیششو باز کرد و گفت:میخوام پیش رفیقم بشینم...
و به لیلا اشاره کرد...

- عمرا...بشینی اینجا هنوز دو دقیقه نشده ماشین نابود میشه...اصلا
حرفشو هم نزن...

معین:من حرفشو نمیزنم عمل میکنم و خواست بشینه که صدای جیغم
بلند شد...

معین گوشاشو گرفت و گفت:چرا جیغ میزنی؟
نیشمو باز کردم و گفتم:برو جلو خان داداش...
معین اخمی کرد و گفت:میخوام اینجا بشینم...

- من جونمو دوست دارم...هنوز جوونم...کلی آرزو دارم...برو جلو
بشین...پسر خوبی هم باش...

معین:خب تو برو جلو بشین...چیکار به من داری؟
با دهن باز نگاهش کردم...
- جـــــان؟

معین:برو جلو بشین...منم پیش رفیقم میشینم...میخوایم آتیش
بسوزونیم...

نیش لایلا باز شد...

لایلا:راست میگه...غزلی جونم پیر برو جلو...

به صندلی جلو خیره شدم...من...کنار متین...آب دهنمو قورت دادم...

لایلا:برو دیگه...چرا زل زدی به صندلی...

با صدای آرومی گفتم:باشه...

و از ماشین پیاده شدم و به سمت صندلی جلو رفتم...

در ماشین رو باز کردم و به متین نگاه کردم که با یکی از مهندسا حرف
میزد...

تو اون تیشرت خاکستری و شلوار جین خیلی خوشتیپ شده بود...

آروم روی صندلی نشستم و در رو بستم...

دست معین از پشت اومد جلو...

یه سبد کوچولو دستش بود...

ازش گرفتم و گفتم:این چیه؟

معین:خوراکی...توی راه از خان داداشم پذیرایی کن...دستت درد نکنه...

با چشمای گرد نگاهش کردم...آروم سری تگون دادم...

سبد رو جلوی پاهام گذاشتم...صدای اس ام اس گوشیم بلند شد...
 سرمو توی گوشیم فرو کردم...
 عسل بود...نوشته بود:خوش میگذره...
 تایپ کردم:جات خالی...
 دو ثانیه نگذشته بود که زنگ زد...
 جواب دادم:سلام...
 عسل:سلام خواهر خل و چلم...خوبی؟
 - خوبم...
 عسل:الان نمی تونی درست حرف بزنی...مگه نه؟
 - صد البته...
 زد زیر خنده...
 عسل:خوش میگذره؟
 - جوابتو دادم که...
 عسل:متین کنارته؟
 - نه...
 عسل:الان کجایی؟
 - تو ماشین...
 عسل:صندلی عقب؟
 - نه...
 عسل:جلو نشستی؟
 - بله...
 عسل:چیز دیگه ای بلد نیستی بگی؟

- نه...

دوباره صدای خنده اش بلند شد...

قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:خودم بعدا باهات تماس میگیرم...خداحافظ...

و سریع قطع کردم...

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و به جلو خیره شدم...

متین به سمت ماشین اومد...

با دیدن من اول ابروهاش به حالت تعجب پرید بالا ولی بعد یه لبخند خوشکل زد و سریع سوار ماشین شد...

سلام آرومی کرد که جوابشو به آرومی سلام خودش دادم...

به سمت عقب برگشت و رو به معین گفت:بد نگذره...

معین با پررویی جواب داد:نه داداش...تو غصه منو نخور...

متین سری از روی تاسف تکون داد و به لیلا سلام کرد...

لیلا هم جواب سلام متین رو داد و با معین سرشونو تو گوشی معین فرو کردند...

متین ماشین رو به حرکت درآورد...

نیم ساعتی از حرکتمون میگذشت...

هر از گاهی صدای خنده های لیلا و معین میومد...دوست های خیلی خوبی شده بودند...اگه هم سن هم بودند براشون آستین بالا میزدم ولی

حیف که هم سن هم

نیستن...

از افکار خودم خنده ام گرفت...
 نگاهی به متین کردم و آروم ازش پرسیدم: چیزی میل دارین؟
 متین نیم نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت: نه... ممنون...
 دوباره آروم سرجام نشستم و به بیرون زل زدم...
 ماشین در سکوت فرو رفته بود و گاهی همون صدای خنده معین و لیلا
 میومد...
 متین که دید ماشین زیادی ساکته دستشو به سمت پخش ماشین برد و
 روشنش کرد...
 انگار تقریباً آخرای یه موزیک بود...
 موزیک تموم شد و آهنگ بعدی شروع شد...
 یکی بیاد غمو از دلم در آره
 جای غم اسمتو رو قلبم بذاره
 مگه غیر تو کسی رو خواسته بودم؟
 مگه جز تو به کسی وابسته شدم؟
 حسی که تو چشاته دنیای منه
 چشمایی که انگار با من حرف می زنه
 کسی که زندگیشو پاک ریخته به پات
 آره منم اونی که می میره برات
 بگو بگو من دیگه طاقت ندارم
 آخه به دوری تو عادت ندارم
 یه چند شبه که خواب راحت ندارم
 بگو تو هم یه خواب راحت نداری

بگو تو هم مثل من طاقت نداری
 بگو بگو من دیگه طاقت ندارم
 آخه به دوری تو عادت ندارم
 یه چند شبه که خواب راحت ندارم
 بگو تو هم یه خواب راحت نداری
 بگو تو هم مثل من طاقت نداری
 طاقت نداری...طاقت نداری...
 طاقت نداری...طاقت نداری...
 بگو چی شد کسی که هر روز چشم من
 آروم تو چشمای اون بیدار می شدن
 وقتی می گفت صبحت بخیر با یه سلام
 قشنگ ترین لحظه رو می ساختش برام
 بگو چی شد کسی که عکساشو دارم
 عکسایی که جلوی چشم می دارم
 وقتی که خاطراتمون میشه مرور
 میگم ازم نباید بمونی تو دور
 بگو بگو من دیگه طاقت ندارم
 آخه به دوری تو عادت ندارم
 یه چند شبه که خواب راحت ندارم
 بگو تو هم یه خواب راحت نداری
 بگو تو هم مثل من طاقت نداری
 بگو بگو من دیگه طاقت ندارم

طاقت ندارم... طاقت ندارم...
 بگو بگو من دیگه طاقت ندارم
 طاقت ندارم... طاقت ندارم...
 بگو تو هم مثل من طاقت نداری
 بگو بگو من دیگه طاقت ندارم
 آخه به دوری تو عادت ندارم
 یه چند شبه که خواب راحت ندارم
 بگو تو هم یه خواب راحت نداری
 بگو تو هم مثل من طاقت نداری
 طاقت نداری... طاقت نداری...
 طاقت نداری... طاقت نداری...
 (طاقت ندارم از شهاب تیام)
 آهنگ قشنگی بود... معین و لیلا هم کمتر سر و صدا می کردن و
 میخندیدن... خیلی عجیب بود... به عقب برگشتم و نگاشون کردم...
 با دیدنشون خندم گرفت...
 لیلا سرشو به شیشه تکیه داده بود و هفتمین پادشاه رو خواب میدید و
 معین هم سرشو به صندلی تکیه داده بود و دهنش یه متر باز بود و اونم
 پادشاه نمی دونم چندم رو خواب میدید...
 با لبخند به سمت جلو برگشتم...
 متین نگاهم کرد و گفت: به چی میخندی؟
 به عقب اشاره کردم و گفتم: به این پت و مت...
 نگاهی به آینه انداخت و خندید...

متین: خیلی جالبه... این دوتا واقعا با هم خیلی صمیمی شدن...
 سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم و گفتم: درسته... خیلی عجیبه...
 صدای موزیک بی کلامی که پخش میشد رو کمتر کرد...
 - چایی میخوری متین؟
 متین لبخندی زد و گفت: آگه زحمتی نیست ...بله...
 لبخندی زدم و گفتم: چه زحمتی؟ چند لحظه صبر کن...
 فلاسک چای و یه لیوان برداشتم و کمی چای توی لیوان ریختم و به
 دست متین دادم...
 تشکری کرد و چای رو گرفت...
 یادم افتاد بیچاره قند نداره...
 - آخ... چقدر حواس پرت شدم... یه لحظه ... الان قند هم بهت میدم...
 سری تکون داد... دو تا قند از یه جعبه کوچیک بیرون آوردم و خواستم
 بدست متین بدم که دیدم نمی تونه بگیره... ناچارا قند رو به سمت
 دهانش بردم...
 جوری که دستم به صورتش برخورد نکنه قند رو در دهانش گذاشتم و به
 صندلی تکیه دادم و نفسی رو که حبس کرده بودم خیلی آروم بیرون
 دادم... اوف...
 متین چایی رو آهسته آهسته خورد ... لیوان رو بدستم داد...
 قند دوم رو به جعبه برگردوندم و لیوان رو داخل سبد گذاشتم تا بعدا
 بشوریمش...

متین آهسته تشکر کرد و منم به آهستگی کلامش جوابش رو دادم و دوباره ساکت به صندلی تکیه دادم و به صدای ضعیف موزیک گوش دادم...

متین: غزل...

نگاهش کردم...

- بله؟

متین: تا حالا از کسی خوشت اومده؟

وقتی دید گیج نگاهش می کنم ادامه داد: منظورم اینه که تا حالا به کسی علاقه مند شدی؟

سرمو پایین انداختم... چی جوابشو میدادم؟... می گفتم آره به خودت علاقه دارم یا اینکه دروغ می گفتم و می گفتم نه... گیج شده بودم... چی بگم؟

متین: اگه نمی خوای جواب بدی بگو... ناراحت نمی شم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمی دونم دقیق چی جواب بدم... چون خودمم مطمئن

نیستم... گاهی وقتا به آدمایی تو زندگی برامون مهم میشن... جای خودشون رو تو فکرت و ذهنت ... و توی قلبت ثابت می کنن... من... نمی دونم... شاید...

متین: اگه سخته ادامه نده...

نفس عمیقی کشیدم و ساکت شدم... فشار بدی با سوالش بهم وارد شده بود... ذهنم و قلبم با هم به تکاپو افتاده بودن... تصمیم گرفت درست فکر کنم... باید احساسمو می فهمیدم... نگاه کوتاهی به متین انداختم... به قلبم

رجوع کردم... ضربانش تند بود... پس جوابش مشخص بود... به عقم رجوع کردم... برعکس خیلی از دوستانم که می گفتن این جور موقع ها قلب و عقل هر کدام یه سازی می زنن قلب و عقم یکی بود... مطمئن شدم... بدنم گرم شد... خون تو رگام جریان پیدا کرد... احساسم درست بود... درست فکر کرده بودم... قلبم درست می گفت و ذهنم تاییدش می کرد...

خوشحال بودم که از احساسم مطمئن شدم... خوشحال بودم که خدا بهم این فرصت رو داده تا عاشق باشم... بهم فرصت داده طعم عشق رو بچشم... با همه تلخی هاش

خیلی شیرین بود یا شاید من این طور فکر می کردم... با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم... گوشیمو از جیبم خارج کردم و به صفحه خیره شدم... عسل

بود... تماس رو وصل کردم...

- جونم خواهری؟

عسل: سلام بر خواهر عاشق خودم... حال و احوالت چطوره؟

- خوبم...

عسل: خب خدا رو صد هزار مرتبه شکر... منم خوبم... از احوال پرسی های شما... لبخندی زدم...

- مزه نریز... وقتی اینقدر پر انرژی حرف میزنی نیاز به احوال پرسی نداری... این جور مواقع حالت خیلی خوبه...

عسل: خوب منو شناختی ها...

- پس چی... منو دست کم گرفتی؟

عسل: من غلط بکنم غزلی رو دست کم بگیرم...

- خودشیرینی نکن... کارت رو بگو...

عسل: بی ذوق... منو بگو زنگ زدم حالت رو بپرسم...

- سلام گرگ بی طمع نیست عزیزم...

عسل: خیلی ممنون واقعا...

- خواهش میکنم... قابلیت رو نداشت خواهی... خب حالا کارت رو بگو
وقتمو بگیر...

عسل: غزلی... غزل جونم... خواهر گلم... عزیز دلم... خانم...

پریدم وسط حرفش...

- ببین عسل گوشام دراز نشد... برو سر اصل مطلب...

عسل: باشه بابا... بد اخلاق...

خواستم چیزی بگم که سریع با ذوق گفت: غزل... میشه از اون کلوچه
نارنگیلی های خوشمزه برام بخری؟ لواشک هم که اصلا نباید یادت
بره... باشه؟...

می خری؟ غزل...

به لحن بچگونش لبخندی زدم و گفتم: چیکارت کنم
دیگه... شکمو... باشه... یادم می مونه...

جیغی از سر ذوق کشید که گوشی رو از گوشم دور کردم...

جیغش که تموم شد گفتم: چته؟ کر شدم...

عسل: مرسییییییییییییییییییییی... خیلی گلی... خب دیگه کاری
نداری؟ خداسهراب...

و قبل از اینکه من چیزی بگم قطع کرد...لبخندی به این بچه بازیهایش
زدم و گوشی

رو دوباره توی جیم گذاشتم...

متین:عسل بود؟

- بله...سلام رسوند...

متین:سلامت باشه...

رو به متین پرسیدم:چرا اون سوال رو پرسیدی؟

متین:دلیل خاصی نداشت...همین طوری...

- مطمئنی؟

متین:آره...

با اینکه قانع نشده بودم اما سری تکون دادم و سکوت کردم...

یک ساعت گذشت...لیلا و معین هم چنان خواب بودند و من و متین

هم گاهی دو کلمه حرف میزدیم و بقیه راه رو سکوت می کردیم...

صدای آهنگی اومد...با حرکت دست متین و برداشتن گوشی متوجه شدم

صدای زنگ گوشیش بود...

متین:بله...

- ...

متین:باشه...

- ...

متین:بله...متوجه شدم...ممنون که اطلاع دادید...

- ...

متین: باشه حتما... خدا حافظ...

گوشی رو قطع کرد...

رو به من کرد و گفت: قراره جلوتر رستوران... بایستیم برای استراحت راننده ها... میگفت پشت رستوران منظره قشنگی داره... اگه خواستین می تونین

عکس

بگیرین...

سری تگون دادم و تشکر کردم...

ربع ساعت بعد جلوی یه رستوران کوچولو ماشین توقف کرد...

از ماشین پیاده شدیم... به اطراف نگاهی انداختم... تعدادی درختچه کنار رستوران بود...

به عقب ماشین و در سمت لیلا رفتم...

بی هوا در رو باز کردم که لیلا تو بغلم افتاد و از خواب پرید...

کمی منگ این طرف و اون طرف رو نگاه کرد...

وقتی متوجه موقعیتش شد نگاهی به صورتم انداخت...

- ساعت خواب خانوم...

حرصی نگاهم کرد و جیغ خفیفی زد...

با صدای جیغش معین از خواب بیدار شد و گفت: چقدر جیغ میزنی

لیلا... خفه شو دو دقیقه می خوابیم بخوابیم... اه...

اوه اوه... لیلا خشمگین می شود...

تو همین افکار بودم که لیلا جیغ دوم رو زد...

لیلا: به کی میگی خفه شو بی تربیت... هاااا؟

کمی از ماشین فاصله گرفتم که لیلا با کله خورد زمین...

اصلا حواسم نبود که لیلا هنوز به من تکیه کرده...

صدای قهقهه معین بلند شد...

معین: حقته... تا تو باشی جیغ نرنی...

دوباره زد زیر خنده...

لیلا از جا بلند شد و به من نگاه کرد و دستی به لباسش زد تا خاک لباسش بره...

قدمی به سمتم برداشت که دو قدم رفتم عقب... همین جور قدمامون تندتر شد و شروع کردیم به دویدن...

به سمت پشت رستوران رفتم تا بلکه اون منظره رویایی که گفته بودن رو ببینه و دست از سرم برداره... به پشت رستوران رسیدیم... از دیدن منظره کف کردم اما چون لیلا هنوز بی خیال نشده بود دوباره راه افتادم... متین رو دیدم که داشت قدم میزد...

جیغ زدم: متین... —————

برگشت و با دیدن ما لبخندی زد و سرشو تکون داد...

به سمت متین رفتم و پشتش سنگر گرفتم...

پشت لباسشو محکم گرفته بودم و لیلا از هر سمتی میخواست حمله کنه به اون سمت میچرخیدم و متین هم به خاطر لباسش مجبور میشد بچرخه...

اینقدر چرخیدیم این سمت اون سمت که صدای متین بلند شد...

متین: ای بابا... بسه دیگه...

هر دومون آروم گرفتیم...

آروم سرمو انداختم پایین...

از گوشه چشم به لیلا نگاه کردم ...اونم سرشو انداخته بود پایین و زیر چشمی من و متین رو دید میزد...

آروم رو به متین گفتم:ببخشید...معذرت میخوام...

متین:حالا اشکال نداره...اینقدر قیافه آدمای خجالت زده رو به خودتون نگیرید که اصلا به هیچ کدومتون نیامد...البته قبلا به غزل میومد که تازگی ها کلا از این رو به اون شده...شیطون شده و آتیش میسوزونه... لیلا داشت نیشش باز میشد که با ادامه حرف متین بسته شد...

متین:البته نه به اندازه شما و معین...شما دو تا دست شیطون رو هم بستین...

لیلا حرصی نگاهم کرد...

متین:حالا برای چی دنبال هم می کردین؟

لیلا با حرص قضیه رو تعریف کرد...

متین با لبخند کنترل شده ای به ما دو تا نگاه می کرد...

لیلا دوباره به سمتم اومد...

قبل از اینکه حرکتی بکنم متین جلوی لیلا ایستاد و گفت:دست به غزل نمیزنی ها...

لیلا:مثلا دست بزنم چی میشه؟می شکنه؟

متین با صدای بدجنسی گفت:نه...نمی شکنه...ولی دستت بهش بخوره دیگه نمیذارم معین بیاد شرکت...

لیلا دستاش که تا اون موقع دنبال گرفتن من بود پایین افتاد...

به قیافه مغموم لیلا نگاه کردم...

لیلا:آخه این نامردیه...

متین : همینه که هست...

لیلا راهشو کج کرد بره که صداش کردم...

برگشت سمتم...

لیلا: چیه؟

- یه نگاه به این منظره بنداز... نمی خوام عکس بندازیم؟

لیلا بی تفاوت نگاهشو گردوند که کم کم دهنش باز شد...

لیلا: همچین جای خوشکلی اونم اینجا بعیده...

آروم از پشت متین اومدم بیرون...

- عکس بندازیم؟

مظلوم نگاهش کردم...

لیلا کمی نگاهم کرد و گفت: باشه... فقط بار آخری باشه که مثل گربه شرک

بهم نگاه می کنی...

لبخندی زدم و به سمتش رفتم و پریدم بغلش و گونشو بوسیدم...

لیلا منو از خودش دور کرد و گفت: اه اه... گمشو اونور ببینم...

- کوفت... بی لیاقت...

گوشیمو در آوردم و به لیلا گفتم: بیا عکس بگیریم...

لیلا هم گوشیشو درآورد و با هم مشغول عکس گرفتن از مناظر شدیم...

لیلا: حالا نوبت خودمونه...

- کی عکس بگیره؟

لیلا به متین اشاره کرد و گفت: به متین بگیرم...

سری تکنون دادم و تایید کردم...
 به سمت متین رفتیم و من گوشیمو به سمت متین گرفتم و گفتم: همیشه
 لطف کنی یه عکس دونفره از ما بگیری؟
 گوشی رو گرفت و گفت: حتما...
 با لیلا به سمتی رفتیم و من روی تخته سنگی که اونجا بود نشستم و
 لیلا از پشت
 دستشو دور گردنم انداخت و بغلم کرد...
 متین: آماده...۱...۲...
 تا خواست عکس رو بگیره معین مثل جن بو داده پرید وسط و کنار لیلا
 ایستاد...
 معین: منو یادتون رفته بود...
 با لبخند به سمت دوربین برگشتیم و متین عکس رو گرفت...
 گوشی رو بهم داد...
 با دیدن عکس زدم زیر خنده...
 لیلا: چی شده؟
 متین هم لبخندی زد و به معین نگاه کرد...
 لیلا گوشی رو گرفت و با دیدن عکس با سرعت به سمت معین برگشت
 که دید نیست...
 لیلا از روی حرص جیغ زد و گوشی رو پرت کرد تو بغلم که اگه نگرفته
 بودمش صد تیکه شده بود... به سمتی رفت تا معین رو پیدا کنه...
 دوباره نگاهی به عکس انداختم و به شاخی که معین برای لیلا گذاشته
 بود خیره شدم و لبخند زدم...

متین: افتخار میدید با هم یه عکس بندازیم غزل خانوم؟
 نگاهی به صورت خندونش کردم...
 - باشه... فقط کی میخواد عکس رو بگیره؟
 متین نگاهی به اطراف کرد و گفت: یه لحظه صبر کن... الان میام...
 به سمت مردی رفت که گوشه ای استاده بود و مناظر رو نگاه میکرد...
 با مرد دست داد و چند کلمه ای حرف زد...
 با هم به سمت من اومدن و متین گوشی خودش رو به دست مرد داد...
 ژست مورد نظرش رو به من گفت و با تایید من ژست گرفتیم و عکس گرفته شد...
 نگاهی به عکس انداختیم و از مرد تشکر کردیم...
 عکس خوشکلی شده بود...
 هر دو پشت به هم ایستاده بودیم و دستامونو شکل اسلحه کرده بودیم
 و جلوی صورتمون گرفته بودیم و اخم کرده بودیم... عکس از نیم رخمون بود...
 خیلی عکس باحالی شده بود... از متین خواستم عکس رو برای من هم بلوتوث کنه...
 بعد از دریافت عکس تشکر کردم و به سمت رستوران رفتیم تا لیلا و معین رو پیدا کنیم و حرکت کنیم...
 بعد از کلی جستجو به یاری بقیه همکاران که تو رستوران مشغول کسب انرژی بودن معین و لیلا رو پیدا کردیم که مثل بچه ها کنار یه حوضچه کوچولو نشسته بودن و آب بازی می کردن...

با دیدن منظره دور حوضچه رفتم به یکی از دخترایی که داشت رد میشد
گفتم یه لحظه بیاد و یه عکس دسته جمعی ازمون بگیره...
من کنار متین و لیلا و معین هم با کلی جار و جنجال و شیطونی کنار هم
نشستند جلوی پای ما دو تا...من و معین کمی مایل به هم ایستادیم و
انگشت اشارمون رو رو به هم
گرفتیم و به هم دیگه اشاره کردیم...عکس گرفته شد و معین و لیلا به
سمت گوشی حمله کردند...بعد از اینکه عکس رو دیدن به هم لبخند زدن
و گوشی رو به من و متین تحویل دادن...نگاهی به عکس انداختم...جدا
از ژست ما اون دو تا خیلی باحال بودن...جفتشون برای هم شاخ گذاشته
بودن...خیلی عکس باحالی بود...با درخواست متین عکس رو براش
بلوتوث کردم و بعد به سمت ماشین رفتیم و به سمت بابلسر حرکت
کردیم...

اینقدر معین و لیلا تو سر و کله هم زدن که نفهمیدیم چه جوری و چه
موقعی رسیدیم...
نگاهی به ویلای بزرگ رو به رومون انداختیم و دهن چهارتامون باز
موند...هم خیلی بزرگ و شیک بود و هم کنار دریا و به به...به محض
اینکه از ماشین پیاده
شدم ساک کوچولوی دستیم رو انداختم بغل لیلا و به سمت دریا
دویدم...اصلا هم به صدا زدن های لیلا توجه نکردم...به ساحل که رسیدم
کفشام و جورابام رو از پا در آوردم و به سمت دریا رفتم...

موج ها که به پاهام خوردن ناخودآگاه رفتم جلو و وقتی به خودم اومدم
که تا زانو تو آب بودم...

با شنیدن اسمم به عقب برگشتم و متین رو دیدم که با لبخند نگاهم می
کرد...

متین: بیا بیرون دختر خوب...سرما می خوری ها...

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم: من عاشق دریام...حالا حالا ها نمیام
بیرون...خودت رو خسته نکن...

خنده ای کرد و گفت: میشه منم پیام؟

نگاهی به قیافه مظلومش کردم و خندیدم...

سری تگون دادم و گفتم: بیا...

لبخند قشنگی زد و کفشای اسپرتش رو از پاش درآورد و جوراباش رو هم
همین طور و آروم آروم اومد تو آب...اومد کنار من ایستاد و گفت: همون
قدر که تو دریا رو دوست داری منم دوستش دارم...

لبخندی به روش زدم...چقدر این پسر ماه بود...چقدر مهربون و خوش
رفتار بود...عاشقشم...با تمام وجود...

با تگون دستی جلوی چشمم به خودم اومدم...

نگاهمو به صورت متین دوختم...

متین: حالت خوبه غزل؟

- آ...آره...خوبم...بیخشید...حواسم نبود...

متین: الان حواست رو سر جاش میارم...

کمی ازم فاصله گرفت و خم شد و شروع کرد به آب پاشیدن به من...

تا به خودم پیام کل هیکلم خیس بود...

منم شروع کردم به آب پاشیدن...
 هیکل جفتمون خیس خیس بود...آب از سر و صورت و کل بدنمون می
 چکید...
 با خنده از آب بیرون اومدیم و بعد از پوشیدن جورابا و کفشامون به
 سمت ویلا رفتیم...
 به محض اینکه وارد ویلا شدیم با دیدن ما همه زدن زیر خنده...
 با شنیدن صدایی به اون سمت برگشتم و لیلا رو دیدم که گوشی دستش
 بود و ظاهرا از ما عکس گرفته بود...
 معین:شنا کردین بچه ها؟
 - نه...جات خالی یه آب بازی توپ کردیم...
 معین:خیلی نامردین به خدا...تهنا تهنا...منم موخوام...
 متین:خجالت بکش با این سنت خرس گنده...این چه طرز حرف زدنه؟
 معین:دوش دالم...
 متین:لوس بی معنی...
 معین زبونی درآورد و گفت:خودتی...
 و بعد پا به فرار گذاشت...
 متین که جلوی همکارا نمی تونست دنبالش کنه سری به نشونه تاسف
 تگون داد و با پرسیدن از یکی از بچه ها به سمت اتاقی رفت...
 لیلا هم دستمو گرفت و به سمت یکی از اتاقا برد و توی حموم پرتم
 کرد...
 بعد از یه حموم جانانه یه تیپ سرمه ای سفید شیک زدم و رفتم بیرون...

هنوز ار اتاق خارج نشده بودم که لیلا اومد و دستمو گرفت و دوباره به داخل اتاق برد و پشت میز گوشه ی اتاق نشوندم...

یه کاغذ نقشه کشی گذاشت جلوم با تموم وسایلم و یه توضیح مختصر بهم داد که باید چیکار کنم و خودش هم مشغول کشیدن و طراحی نقشه شد...

منم مشغول شدم و سعی کردم کارم رو مثل همیشه قابل قبول تحویل بدم...

نگاهی به پنجره انداختم... هوا کم کم داشت تاریک می شد... نگاهمو به ساعت دوختم... یه ساعت و نیم مشغول بودم... نگاهی به نقشه کامل شده ام انداختم...

دوباره مشغول بررسی محاسبات شدم که یه وقت اشتباه نباشه... بعد از اینکه دوبار همه چیز رو بررسی کردم و خیالم راحت شد به سمت لیلا برگشتم...

- لیلا کارم تموم شد... حالا چیکار کنم؟

لیلا با تعجب به سمتم برگشت و گفت: واقعا؟ به این زودی؟

- آره... بیا ببین...

لیلا اومد به سمتم و سرشو فرو کرد تو نقشه ام... کم کم نیشش باز شد و گفت: آفرین... عالیه... خیلی خوب شده...

سری خم کردم و گفتم: خواهش می کنم... دست پرورده ایم...

لیلا: اگه دست پرورده بودی که الان باید میومدی نقشه منو تموم می کردی...

- بچه پررو... امر دیگه ای نداری؟

ادای فکر کردن درآورد و گفت: نه... ولی اگه چیزی یادم اومد میگم...

کمی بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده...

لیلا شاید دختر شیطونی بود ولی کسی نبود که کارشو گردن کسی دیگه
بندازه... معتقد بود که واسه کاری که انجام میده باید پول بگیره نه واسه
کاری که انجام نداده... خلاصه اینکه حسابی حلال و حروم سرش می
شد...

از فکر اومدم بیرون و رو به لیلا گفتم: الان باید برم تحویل متین بدم یا
کسی دیگه رو مسئول کرده؟

لیلا: نه باید تحویل خودش بدی...

- بسیار خب...

نقشه رو برداشتم و به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم...

معین رو دیدم که روی مبل ولو شده بود و تبلتش هم دستش بود...

- بد نگذره؟

معین نگاهی بهم کرد و گفت: حوصلم سر رفته...

- متین کو؟

معین: داره نقشه می کشه... چیکارش داری؟

- می خوام نقشه امو تحویل بدم...

و به نقشه توی دستم اشاره کردم...

معین: به این زودی تمومش کردی؟ ایول داری دختر...

- خیلی ممنون... حالا میگی متین تو کدوم اتاقه؟

سری تگون داد و گفت: اتاق سومی از سمت راست...

- ممنون...

به سمت اتاقی که گفته بود رفتم و در زدم...

صدای متین اومد: بفرمایید...

در رو باز کردم و رفتم تو...

نگاهی به من کرد و گفت: کاری داری غزل؟

سری تگون دادم و نقشه رو روی میز گذاشتم...

متعجب شد... انگار وقتی اومدم تو اتاق اصلا تو دستم ندیدش...

متین: تموم شد؟

- بله...

متین لبخند شادی زد و گفت: دمت گرم...

خنده ای کردم و گفتم: از هم نشینی با معینه؟

لبخند خجولی زد و دستی پشت گردنش کشید و گفت: چیکار کنم دیگه؟

لبخندی به قیافه بامزه اش زدم و طرح جدیدی گرفتم و با خسته

نباشیدی رفتم بیرون...

به سمت اتاق خودمون رفتم و نشستم و دوباره شروع به کار کردم...

این کار سخت تر بود و ظرافت و دقت و سلیقه ی بیشتری نیاز داشت...

همه سعیمو می کردم تا بهترین کار و نقشه رو تحویل بدم...

بعد از چند ساعت نگاهی به نقشه کردم... مثل همیشه دوبار بررسی کردم

و بردم که تحویل بدم...

از اتاق رفتم بیرون و به لیلا که تازه کار دومش رو تحویل گرفته بود و

غرغر میکرد توجه نکردم...

به سمت اتاقی که متین بود رفتم...دو تقه به در زدم...با صدای
بفرمایدش رفتم تو...

لبخندی زدم و اونم لبخندی به روم پاشید...
متین:تموم شد؟

- بله...

متین:خسته نباشی...

- ممنون...سلامت باشی...

نقشه رو روی میزش گذاشتم...

نگاهی بهش کرد و گفت:عالیه...خیلی خوب نقشه میکشی...آفرین...

فقط لبخندی زدم و گفتم:کار بعدی رو فردا تحویل میدی؟

متین:آره...فردا کار سوم رو بهت میدم...برو استراحت کن...

- ممنون...اگه کاری باهام نداری میخوام برم لب دریا...

متین:تنها میری؟

- آره...

متین:این موقع شب تنها نرو...خطر داره...

- با کی برم آخه؟

متین:با لیلا برو...

- کارش هنوز تموم نشده...

متین:با معین برو...

- رو مبل خوابش برده...گناه داره بیدارش کنم...

متین چند لحظه ساکت شد و گفت:من پیام؟

لبخندی به حالتش زدم...

- کاری نداری؟

متین مثل بچه ها سرشو بالا انداخت و گفت: نه... تموم شده...

- پس چند لحظه صبر کن آماده بشم...

لبخند جذابی زد و گفت: باشه...

به سمت اتاق رفتم و لباس پوشیدم... وقتی لایا پرسید چرا لباس می پوشی و دلیلشو گفتم کلی فحشم داد و حرص خورد... از این همه حرص خوردنش خندم گرفت...

وقتی خندم رو دید گفت: آره... باید هم بخندی...

و بعد روشو برگردوند... فکر کنم قهر کرد...

رفتم از گردنش آویزون شدم و گونشو بوسیدم و گفتم: قهر نکن جیگر...

لایا تکونی به شونه هاش داد و منو از خودش دور کرد و گفت: خودتو لوس نکن... قهر نیستم... برو که متین منتظره...

سری تکون دادم و خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم...

متین روی مبل نشسته بود... لباساش رو نگاه کردم... یه تیشرت قهوه ای رنگ با نوشته های طلایی و یه شلوار جین مشکی رنگ...

با دیدنم لبخندی زد و از جا بلند شد و با هم و در کنار هم به سمت دریا رفتیم...

نزدیک دریا نشستم و به دریا خیره شدم... متین هم با فاصله کنارم نشست...

بعد از حدود پنج دقیقه که تو حال و هوای خودم بودم صدای متین رو شنیدم...

متین: چی شد که اینقدر عوض شدی؟

گنگ نگاهش کردم...

- عوض شدم؟ منظورت رو نمی فهمم...میشه واضح تر بگی...

متین:چی شد که از اون آدم خجالتی تبدیل به این آدم شیطون شدی؟
- بده مگه؟

متین لبخندی زد و گفت:نه اتفاقا خیلی هم خوبه...فقط میخوام بدونم
کی یا چی باعثش شده...

- خب...من از بچگی آدم خجالتی بودم...چون دیگران مسخره ام می
کردن به خاطر خجالت کشیدن و سرخ شدنم زیاد از خونه بیرون نمی
رفتم...تو خونه می موندم...از وقتی اومدم سرکار...خب...یه جورایی رفت
و آمدم تو جامعه بیشتر شد و با آدمای بیشتری سروکار داشتم...دوستی
با لیلا بهترین شانسم بود...یه دختر شیطون و شاد منو به این راه
آورد...چون خودمم از اون حالت هام خسته شده بودم...با کمال میل به
حرفا و حرکتاش دقت می کردم...یه روز خودش بهم گفت می خواد
کمکم کنه شیطون تر بشم...منم قبول کردم...اون کمکم کرد...بهترین
دوستیه که تا حالا داشتم...البته با تمام اینها هنوزم یه خورده مثل
قدیمم...

تمام حرفام رو از اول تا آخر با دقت گوش می کرد...حرفام که تموم شد
لبخندی به روم زد...

متین:خوبه...این جور که معلومه لیلا دوست خیلی خوبی برات بوده...
سری به نشونه تایید تکون دادم...

متین از جا بلند شد و گفت:افتخار میدی با هم قدم بزنیم غزل ؟
از جا بلند شدم و گفتم :البته...

کمی راه رفتیم که متین ایستاد و منم ایستادم... حالا رو به روی هم بودیم...

متین: غزل... می خوام یه چیزی بهت بگم...
کنجکاو بهش نگاه کردم... از چهره اش هیچی نمی تونستم بفهمم...
نگاهی به قیافه منتظرم کردم... استرس رو از نگاهش خوندم...
- چیزی شده متین؟

متین کلافه دستی تو موهاش کشید و بهم نگاه کرد...
متین: آره... یه چیزی شده...
نگران شدم...
- چی شده؟

متین: ببین غزل... من... من... چه جوری بگم... من...
نفسی کشید و تند گفت: دوستت دارم... دوستت دارم غزل...
شک زده بهش نگاه کردم... دوستم داره ؟... واقعا؟... یعنی درست شنیدم؟... خدای من...

همین جور شکه به متین خیره شده بودم... کم کم متوجه حرفش شدم... سرمو با خجالت انداختم پایین...

فکر کنم سرخ شدم که متین خنده اش گرفت و خندید و گفت: تو که دوباره سرخ شدی... انگار زیادم عوض نشدی... ببخشید... میدونم خیلی بی مقدمه گفتم... حالا... اجازه میدی پیام خواستگاری؟
بیشتر خجالت کشیدم...

متین: دختر چرا لبو شدی؟
حس می کردم الان از خجالت آب میشم...

با این که خیلی خوشحال بودم که اونم دوستم داره اما خیلی خجالت می کشیدم...

متین: جوابمو ندادی؟

خواستم برم که آستینمو گرفت و نگه داشت...

متین: تا جوابمو ندی نمیذارم بری... قبولم می کنی؟

آروم سرمو تکون دادم...

متین با خنده: من جوابمو نگرفتم ها...

کمی مکث کردم... به نظرم با علاقه دوطرفه مون ناز کردن و اذیت کردنش کار بیهوده ای بود... به خاطر همین آروم با کلی خجالت و سرخ شدن گفتم: بله...

متین خنده سرخوشی کرد و گفت: این شد یه جواب درست و حسابی...

و آروم بهم گفتم: قسم میخورم خوشبختت کنم غزل... قسم می خورم نذارم آب تو دلت تکون بخوره... بهت قول میدم غزل... قول میدم...

حس میکردم هم رنگ گوجه شدم...

متین خنده آرومی کرد و گفت: کم خجالت بکش دختر خوب...

حس میکردم دارم خواب میبینم... یه خواب خیلی شیرین... اما با نیم نگاهی که به صورت متین انداختم و برق چشماشو دیدم فهمیدم خواب نیستم... این واقعیه...

متین سرشو کنار گوشم آورد و گفت: کی با خانواده بیایم خدمتتون سرکار خانوم؟

شونه هامو انداختم بالا به نشونه اینکه نمیدونم... هنوز خجالت می کشیدم...

متین با لبخند گفت: زبونت کجا رفته شیطون خانوم؟
 لبخندی به لفظ شیطون خانوم زدم...
 متین هم لبخند زد و گفت: همیشه بخند غزل... خنده تو زندگی منه...
 چقدر حرفاش ساده اما قشنگ بود... عشق توی کلمه به کلمه حرفاش
 موج میزد...
 علاقه اش حالا از چشماش خونده می شد...
 آستینمو رها کرد و گفت: بهتره بریم تو... بچه ها نگران میشن...
 سری تکون دادم و در کنار هم و شونه به شونه هم به سمت ویلا راه
 افتادیم...
 در رو باز کرد... خواستم برم تو که با شنیدن صداش متوقف شدم...
 متین: وقتی برگشتیم پنج شنبه شب مزاحم میشیم... با خانواده...
 خواستم چیزی بگم که گفت: اصلا هم زود نیست... خیلی هم دیره دیر
 میشه... حالا
 هم زود برو تو... آفرین دختر خوب...
 به این همه اشتیاق و عجله اش لبخند زدم و داخل ویلا شدم...
 وارد سالن بزرگ ویلا شدم...
 همه همکارا دور هم توی سالن نشسته بودن و معین هم مثل همیشه
 نقل مجلس بود و داشت حرف میزد... لیلا هم کنارش نشسته بود و
 گاهی اونم باهاش تو حرف زدن همراه می شد...
 وقتی نگاه لیلا به من افتاد جیغی کشید که همه با تعجب نگاهش کردن
 و مسیر نگاهشو گرفتن تا به من و متین رسیدن...
 لیلا: کجا بودی تا حالا؟ نمیگی من نگران میشم؟

لبخند حرص دراری زدم و گفتم: کاملاً معلومه چقدر نگران بودی؟
و به جمع و خودش و معین اشاره کردم...
لیلا: همه چیز رو که از ظاهر نمیشه تشخیص داد... تو که نمیدونی تو دل
من چه آشوبی بود...
- آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان است...
لیلا آروم از جا بلند شد و به سمت اومد و آروم کنارم ایستاد و با آرنج تو
پهلوم زد و گفت: آبروی منو تو جمع نبر خره...
صدای متین از پشت سرمون بلند شد...
متین: آهای لیلا خانوم... خانوم منو اذیت نکن... وگرنه با من طرفی...
با این حرف متین چشمای همه گرد شد... فقط معین بود که عادی
ایستاده بود و با لبخند به ما دو تا نگاه می کرد...
کم کم همه به خودشون اومدن و چهره اشون پر از سوال شد...
لیلا رو به متین: خانومت؟
متین با خونسردی: بله... خانومم... من از ایشون خواستگاری کردم و قراره
به زودی برم خدمت خانواده محترمشون بلکه منو به غلامی قبول کنن...
چشمای همه دوباره گرد شده بود...
اون وسط من از خجالت سرمو انداخته بودم پایین و سرخ شده بودم...
معین: مبارکه خان داداش... انشاالله به پای هم پیر بشید ننه...
با لحن بامزه معین و صداش که جمله آخر رو مثل پیرزنا گفته بود همه
زدن زیر خنده...
کم کم همه اومدن جلو و تبریک گفتن...

من با کلی خجالت و متین هم با چهره ای خندون بهشون جواب میدادیم...

معین آخرین نفری بود که اومد سمتمون...

معین: بچه ها... من هر دوتون رو خیلی دوست دارم... غزل مثل خواهرمه و حالا داره میشه زن داداشم و متین هم که داداش گلمه... امیدوارم در کنار هم خوشبخت بشید... میدونم این حرفا به قیافه من نمیاد اما... با هم و در کنار هم با مشکلات روبه رو بشین... غرور رو توی زندگیتون کنار بذارین... عشق و غرور در کنار هم جایی ندارن... همیشه به هم وفادار باشین و...

لحنش شوخ شد و گفت: قربون دستتون یه آستینی هم واسه من بالا بزنین...

متین بغلش کرد و گفت: تو کی اینقدر بزرگ شدی که این حرفا رو یاد گرفتی؟

معین: همون موقعی که شما توی حال و هوای عاشقی بودین...
متین دستی به پشتش زد و گفت: خیلی نوکرتم داداش کوچیکه...
معین: مخلصتم داداش بزرگه...

از هم جدا شدن و متین کنار من ایستاد...

معین گفت: یه چند لحظه وایسین الان میام...
و با سرعت به سمت اتاقی رفت...

چند دقیقه بعد دوباره به سمت اتاقی دیگه رفت و با چهارپایه متوسطی برگشت...

وقتی نزدیک شد دیدم که تو اون یکی دستش یه دوربین عکاسیه...

چهارپایه رو گذاشت و دوربین رو هم روی اون قرار داد و نگاهی بهش کرد...

بعد به سمت ما اومد... من و متین رو روی زمین نشوند و بقیه هم پشت سرمون خم شدن و با انگشتاشون به ما اشاره کردن... که مثلا موضوع این عکس و اون لحظه ما بودیم...

معین هم دوربین رو تنظیم کرد و بعد کنار آقای کامیاب جا گرفت و به ما اشاره کرد...

با صدای چلیک دوربین از هم فاصله گرفتیم و معین هم دوربین رو به دست من داد...

خیلی عکس با نمکی بود... من و متین مثل بچه مظلوما شده بودیم... دوربین دست به دست چرخید تا همه عکس رو ببینن... کم کم داشت موقع خواب می شد...

دیدم اینا عین خیالشون نیست و منم فکم داره از جا درمیاد از بس خمیازه کشیدم...

بنابراین با یه شب بخیر دسته جمعی به سمت اتاق رفتم و تو تخت ولو شدم و دیگه نفهمیدم چی شد...

کار ما کم کم توی بابلسر تموم شد و امروز روز آخریه که اینجاییم و فردا برمی گردیم تهران...

امروز یک شنبه است و متین هر روز بهم یادآوری می کنه که پنج شنبه میاد خواستگاری و منو هی مثل لبو می کنه...

توی این حدود دو هفته بیشتر از قبل به متین دل بستم...اینقدر باهام
مهربون شده بود و حرفای قشنگ میزد که دلم نمیومد ازش جدا بشم و
به کارم برسم...

امروز کار رو تحویل دادیم و متین امروز همه رو به مناسبت پایان کار می
خواد شام مهمون کنه...

کل روز لילה پیشم نشسته بود و فک میزد...یه لحظه هم فرصت نمی داد
من حرف بزنم...حرفای کل این دوهفته جمع شده بود و حالا داشت مخ
منو کار می گرفت...

با صدای متین نگاهمو از صورت لילה برداشتم...

متین:همه لطفا حاضر بشین بریم کنار دریا...

با این حرف انگار منو آزاد کرده باشن از جا پریدم و از دست لילה فرار
کردم...

یه مانتو فیروزه ای با یه شلوار جین خوشگل و یه شال فیروزه ای سرم
کردم و گوشیم رو توی جیب مانتوم گذاشتم و از اتاق خارج شدم...
فقط معین روی مبل نشسته بود...ظاهرا بقیه هنوز آماده نشده بودن...
به سمت معین رفتم و کنارش نشستم...

معین:به به...چطوری زن داداش؟

لبخند خجولی زدم و گفتم:ممنون...خوبم...

معین:دوباره خجالت تو برگشته که...تو هنوز اینو کنار نذاشتی...از چی
خجالت می کشی آجی؟

سرمو پایین انداختم و آروم گفتم:دست خودم نیست...

با صدای متین سرمو بلند کردم...

متین: چی دست خودت نیست؟

معین به جای من جواب داد...

معین: خجالتشو می‌گه...

متین: آهان... خب چیکار به خانومم داری... این طوری دوست داره حتما...
از حرفاش خجالت کشیدم... از اینکه منو اینقدر صریح خانوم خودش
خطاب می‌کرد...

تا وقتی که بقیه اومدن در سکوت گذشت...

همه آروم و کنار هم توی ساحل قدم میزدیم...

من و متین و معین و لیلا کنار هم بودیم و معین داشت برامون خاطره
تعریف می‌کرد...

بعضی هاش خیلی بامزه بود...

لیلا و معین نگاهشون به گروهی افتاد که داشتن چیزی با شنای ساحل
درست می‌کردن...

لیلا: معین بیا ما هم بریم کمکشون...

معین: باشه...

و با عجله از ما جدا شدن و به سمت اون گروه رفتن...

متین نگاهی به من کرد و گفت: این دوتا هنوز بچه‌ان...

سری به نشونه تایید تکون دادم...

گوشه ای ایستادیم و به دریا خیره شدیم... ساحل خیلی شلوغ بود و پر از
پسر و دخترای جوون بود...

همین جور در سکوت به دریا خیره بودیم که صدای گوشی متین بلند
شد...

متین با عذرخواهی کمی از من فاصله گرفت و گفت که مادرشه...
دوباره به دریا زل زدم و توی فکر رفتم که صدای پسری مزاحم شد...
پسر: خانوم ببخشید...

برگشتم سمتش...

- با من بودین؟

پسر: بله... با شما بودم... میشه یه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

- در چه مورد؟

پسر: شما اجازه بدین اون مشخص میشه...

- در چه مورد میخواین صحبت کنین... تا ندونم که نمیتونم چیزی بگم...

پسر: جهت امر خیر...

اخماف رفت توی هم...

پسر: ادامه داد: خانوم من از شما خوشم اومده... اگه اجازه بدین با

خانواده خدمت برسیم و بیشتر با هم آشنا بشیم...

خواستم چیزی بگم که صدای متین مانع شد...

متین در حالی که صورتش سرخ شده بود و حسابی غیرتی شده بود

گفت: ایشون نامزد من هستن... شا بفرمایید تشریف ببرین از یه نفر دیگه

خواستگاری کنین...

بعد هم آستین مانتوم رو گرفت و کشید به سمت دیگه...

زیر لب هم با خودش غر غر می کرد اما نمی فهمیدم چی میگه...

- چی میگی زیر لب برای خودت؟

متین: چرا جوابش رو ندادی؟

با تعجب نگاهش کردم...

- من خواستم بگم...تو زودتر از من جواب دادی...

متین:چی میخواستی بگی؟

کمی نگاهش کردم...راستش خجالت می کشیدم بگم میخواستم بهش
بگم یکی دیگه رو دوست دارم...

متین:چرا چیزی نمیگی؟

- می خواستم ...میخواستم بهش بگم...بگم...

متین:چی بگی؟

- بگم...من...یه نفر دیگه رو...دو...دوست...دوست دارم...

نفسمو دادم بیرون و سرمو انداختم پایین...

نگاه خیره متین رو حس می کردم...

متین:اون یه نفر اسم نداره؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم...

متین با شیطننت:خب...اسمش چیه؟

ای نامرد...میخواست ازم اعتراف بگیره...این چقدر امروز شیطون
شده...اثرات هم نشینی با معینه...میدونم...این پسر از راه به در کرد...

متین:نمی خوای اسمشو بگی؟

مردد نگاهش کردم...لبخندی به روم زد...من این پسر رو دوست
داشتم...خیلی زیاد...

- اسمشو...م...متینه...

سرمو دوباره پایین انداختم و سرخ شدم...

نمی دونم چرا این خجالت دست از سر من بر نمیداره...

باصدای خنده سرخوش متین به خودم اومدم...

متین: بالاخره گفتی؟ من که سخته کردم تا تو اعتراف کنی دختر خوب...
آروم زیر لب گفتم: خدا نکنه...

با اینکه آروم گفتم ولی متین شنید و لبخندی به روم زد...
آستین مانتومو دوباره گرفت و همون جور که می کشید گفت: غزل... خیلی
دوستت دارم...

آروم گفتم: منم همین طور...
خندید و گفت: نوکرتم به خدا...

تو ماشین متین کنارش نشستم و اون دوتا پت و مت هم سرشون تو
گوشی هاشونه و صدای بلندشون ما دوتا رو کلافه کرده...
متین از توی آینه نگاهی به عقب انداخت و پوفی کشید و رو به من
گفت: اینا نمی خوان ساکت بشن؟ کلافه شدم... سرم درد گرفته از
دستشون...

- یه گوشه نگه دار یکم استراحت کن... منم اینا رو از ماشین بیرون می
برم...

سرشو تکیه داد و یه گوشه کنار جاده که چندتا درخت داشت ایستاد...
رو به لایلا و معین گفتم: بچه ها پیاده بشین...
معین: چرا؟

چشم غره ای بهش رفتم که گفت: چشم آبجی...
رو به لایلا گفت: بپر پایین...

هر دو پیاده شدن و منم لبخندی به متین زدم و از ماشین پیاده شدم تا
استراحت کنه...

از ماشین دورشون کردم و زیر درختی نشوندمشون...

لیلا: چرا متین پیاده نشد؟

- از دست شما دو تا سردرد گرفته...

معین: چرا آخه؟ مگه چیکار کردیم؟

کمی نگاهش کردم... سرشو انداخت پایین و گفت: ببخشید...

- حالا قیافه این بچه مظلوما رو به خودتون نگیرین که اصلا بهتون
نمیاد... یه ذره اینجا بشینین متین یه خورده استراحت کنه بعد حرکت
می کنیم...

هر دو سری تکون دادن و بعد از جا بلند شدن و رفتن تا باهم عکس
بگیرن...

منم زیر درخت نشستم و به ماشین نگاه کردم...

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\)](http://wWw.98iA.Com)

[ساخته و منتشر شده است](#)

متین سرشو به صندلی تکیه داده بود و شقیقه هاشو فشار می داد...

از جا بلند شدم و به سمت ماشین رفتم...

در رو آرام باز کردم... متین برگشت و بهم خیره شد...

کیفمو برداشتم و قرص مسکن از توش درآوردم و با یه لیوان آب به
متین دادم...

لبخندی به روم زد و قرص رو خورد...

روی صندلی نشستم و آرام گفتم: می خوای من رانندگی کنم؟

متین: بلدی؟

- آره...

متین: باشه... بیا جاتو با من عوض کن...

از ماشین پیاده شد... باورم نمی شد... فکر نمی کردم قبول کنه... فکر می کردم مثل همه پسرای که تا الان دیدم رانندگی دخترا رو قبول نداره... همین جور خشکم زده بود که با صدای متین به خودم اومدم...

متین: چی شد؟ نظرت عوض شد؟

سریع از ماشین پیاده شدم و گفتم: نه... نه... فقط... فکر نمی کردم... قبول کنی... فکر می کردم مثل خیلی از پسرا رانندگی دخترا رو قبول نداری... خنده آرومی کرد و گفت: تو با همه فرق داری... هیچ وقت خودتو با بقیه مقایسه نکن... تو تکی...

دیدم الان اگه ادامه بده دوباره سرخ میشم به خاطر همین سریع گفتم: میرم بچه ها رو صدا بزنم...

وقتی داشتم دور میشدم صدای خنده شو شنیدم و همین طور حرفشو... متین: کوچولوی خجالتی...

لبخندی به حرفش زدم... چقدر خوب منو شناخته بود...

با کلی بدبختی اون دو تا رو پیدا کردم و به سمت ماشین برگشتیم و من پشت فرمون نشستم و با نام خدا آروم حرکت کردم...

حدود دو ساعتی می گذره... متین خوابه و اون دو تا هم دارن آروم پچ پچ می کنن...

منم حواسم به همه طرف هست و خیلی محتاط رانندگی می کنم... سرعتم هم نسبتا زیاده و جاده هم با کمال تعجب خلوته...

از معین آدرس خنوشونو می پرسم...

معین هم آروم جوابمو میده و منم به همون سمت میروم...

لیلا رو جلوی خنوشون پیاده کردیم و الان هم نوبت معین و متینه... ساعت هم ۱۲ ظهره...

جلوی یه خونه دوبلکس ایستادم... ظاهرا همین جا بود...

- معین... همین جاست؟

معین در حالی که خمیازه می کشید جواب داد: آره آجی... دستت درد نکنه...

سری تکون دادم و پیاده شدم و معین هم پیاده شد...

- رانندگی بلدی؟

معین: آره...

- پس ماشین رو خودت میتونی ببری تو حیاط...

معین سری تکون داد...

- بسیار خوب... سفر خوبی بود... از برادرت هم از طرف من تشکر

کن... خدا حافظ داداشی...

معین: خدا حافظ آجی...

به خواب آلودگیش خندیدم و ازشون دور شد...

از توی کیفم گوشیم رو در آوردم و به عسل زنگ زدم...

عسل: جانم آجی؟

- سلام... خوبی؟

عسل: سلام... خوبم... کجایی؟

- تهرانم ...آدرس میدم بیا دنبالم لطفا...

عسل:باشه...

آدرس رو گفتم و اونم گفت سریع خودش رو میرسونه...

کنار دیوار ایستادم تا عسل برسه...

پنج دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که صدای متین رو شنیدم...

متین:غزل بیا بالا برسونمت...

- مگه خواب نبودى؟نه ممنون الان عسل میاد دنبالم...

متین:معین بیدارم کرد...زنگ بزن نیاد دنبالت ...بیا خودم میرسونمت...

- متین...

تا خواستم ادامه بدم صدای ترمز ماشینی رو شنیدم و بعد عسل رو دیدم

که از ماشین بابا پرید بیرون و تو بغل من فرو رفت...

شوک زده سرجام ایستاده بودم...

عسل:سلام آجی گلم...

و شروع کرد به تف مالی کردن صورت من...

عسل:دلم برات تنگ شده بود...

- منم همین طور عزیزم...

آروم صورتش رو بوسیدم...

عسل که تازه متوجه متین شده بود لبخند شیطونی زد و گفت:سلام آقای

رستگار...حالتون خوبه؟

متین:سلام خانوم شریفی کوچک...ممنونم...شما خوب هستین؟

عسل:شکر خدا بله...

متین لبخندی زد...

متین: خانوم شریفی حالا که خواهرتون تشریف آوردن من دیگه
میرم... خدا حافظ شما...

- ممنون لطف کردین... خدا حافظ...

متین از عسل هم خدا حافظی کرد و رفت...

عسل دستمو گرفت و کشید سمت ماشین و گفت: بدو بریم...

- چه جوری اینقدر سریع رسیدی؟

عسل: ماشین بابا رو دو در کرده بودم رفته بودم خرید همین نزدیکیا
بودم زنگ زدی که پیام دنبالت منم اومدم... حالا شاید بابا تو رو ببینه از
گناه کبیره من بگذره...

خندیدم و سوار شدم و به سمت خونه رفتیم...

تو مسیر اینقدر عسل دلک بازی درآورد که مردم از خنده...

سر کوچه که رسیدیم بابا رو دیدم که عصبانی جلوی در خونه ایستاده
بود و دو طرف کوچه رو نگاه می کرد... تا چشمش به ماشین خورد ثابت
ایستاد و خیره شد به ماشین... ماشین که جلوی در خونه ایستاد عصبی
به سمت در سمت راننده اومد و در رو باز کرد... خواست چیزی بگه که
نگاهش به من افتاد... یهو از این رو به اون رو شد... انگار حضورم آبی بود
که روی آتیش خشم بابا ریخته شد... یهو لبخند خوشحالی زد و به سمت
در سمت من اومد و در رو باز کرد...

از ماشین پیاده شدم و توی بغل بابا فرو رفتم...

عسل: بابا جان از دست من عصبانی نباش... رفته بودم عزیز کرده بیارم...

بابا: حسودی نکن... در ضمن... بعدا به خدمت تو میرسم...

بعد در گوش من گفت: غزل بابا... اومدی بالاخره؟... دلم برات تنگ شده بود...

- منم همین طور بابا جونم...

اشک تو چشمام جمع شده بود...

توی این دو هفته که ازشون دور بودم فهمیده بودم که چقدر برام عزیزن...

بابا آروم منو از بغلش دور کرد و پیشونیمو بوسید...

ازم فاصله گرفت و دستشو پشت کمرم گذاشت و کیفمو از دستم گرفت و به سمت در خونه بردم...

توی حیاط مامانمو صدا زد و گفت: خانوم بیا ببین کی اومده...

مامان در رو باز کرد و چادر به سر بیرون اومد...

الهی... مامانم فکر کرده نامحرم اومده... فدای سادگی مامان گلم...

تا چشمش به من افتاد اشکش دراومد... چادرشو ول کرد و با سرعتی عجیب اومد منو بغل کرد...

مامان: عزیز دلم... دختر گلم... یکی یه دونه من...

عسل: مامان یکی یه دونه کدومه... منم هستما...

مامان: نخیر... این یکی یه دونه منه... تو خل و دیوونه ای...

زدم زیر خنده... عسل با حرص پاشو کوبید به زمین و گفت: مامان...

مامان: یامان...

عسل پاکوبان و به حالت قهر رفت تو خونه...

مامان صورتمو بوسید و گفت: نمی دونی چقدر دل تنگت بودم مادر... بیا
 بریمتو... بیا عزیزم... خسته ای... چقدر لاغر شدی دختر... بیا بریم عزیز دلم
 یه چیزی بدم بخوری... شدی پوست و استخون...
 متعجب گفتم: مامان... من که فرقی نکردم...
 مامان: تو خودت متوجه نمیشی مادر... بیا بریم...
 رفتیم تو و وقتی خوب مامان منو مچاله کرد اجازه داد برم به اتاقم...
 کیفمو برداشتم و به اتاقم رفتم و بعد جا به جایی وسایلم و عوض کردن
 لباسام پیش
 مامان برگشتم...
 وقتی وارد آشپزخونه شدم و چشمم به میز غذاخوری خورد دهنم باز
 موند...
 مامانم خیلی شیک میز رو چیده بود انگار واسه مهمون چیده... قورمه
 سبزی با دو نوع سالاد و ترشی و ماست... تزئینشم که دیگه
 نگووووووو...
 مامان تا منو دید اومد دستمو کشید برد پشت میز نشوند و عسل و بابا
 رو هم صدا کرد بیان واسه ناهار...
 بعد از اینکه بشقاب پلوی بابا رو جلوش گذاشت یه بشقاب پر پر هم
 جلوی من گذاشت و بعد هم یه ظرف پر خورشت بغل بشقابم گذاشت و
 گفت: باید تا آخرش رو
 بخوری... خیلی لاغر شدی... باید جبران بشه...
 و بعد هم هر چهار نفر مشغول خوردن شدیم...
 یک چهارم برنج هنوز تموم نشده بود که دیگه نتونستم بخورم...

از پشت میز بلند شدم و گفتم: دست مامان گلم درد نکنه... خیلی خوشمزه بود...

مامان: تو که هنوز چیزی نخوردی مادر...

- مامان جونم سیر شدم... دستت درد نکنه...

مامان: نکنه دوست نداشتی؟

- نه مامان گلم... مثل همیشه غذات عالی بود... فقط خیلی زیاد بود... من به اندازه شکمم خوردم...

بالاخره مامان رضایت داد و من از آشپزخانه خارج شدم...

توی حال جلوی تلویزیون نشسته بودم که صدای زنگ گوشیم اومد...

از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم... هنوز به اتاقم نرسیده بودم که قطع شد...

داخل اتاقم شدم و گوشیمو برداشتم... دو تا اس ام اس داشتم و یه تماس بی پاسخ...

اس ام اسارو باز کردم...

یه شماره ناشناخته بود...

اس ام اس اول...

سلام غزل... متینم... میشه شماره خونه تونو برام بفرستی؟ میخوام بدم به مامانم...

اس ام اس دوم...

غزل... آدرس دقیق خونه تون رو هم بفرست

لبخندی زدم... تماس هم از متین بود...

شماره خونه و آدرس رو فرستادم و از اتاق بیرون زدم...

گوشیم تو دستم لرزید...

اس ام اس رو باز کردم...

ممنون خانومی...

لبخندی زدم و به سمت هال راه افتادم...کنار مامان و بابا نشستم و به تلویزیون

خیره شدم که صدای تلفن بلند شد...

مامان از جا بلند شد و تلفن رو برداشت...

چون فاصله تلفن از جایی که ما نشسته بودیم زیاد بود و همچنین مامانم اصولاً صدای آرومی داشت اصلاً نمی شنیدم چی میگه...

دوباره گوشیم تو دستم لرزید...

اس ام اس رو باز کردم...

مامانم داره قرار پنج شنبه رو میذاره...منتظرم باش عزیزم...پنج شنبه میبینمت...

پس مادر متین داشت با مامان صحبت می کرد...

مامان بعد از چند دقیقه اومد...

رو به من گفت:مادر میشه دوتا چایی برای من و بابات بیاری؟

فهمیدم باید برم دنبال نخود سیاه تا مامان با بابا صحبت کنه...

از جام بلند شدم و گفتم:چشم...

مامان:چشمت بی بلا...

به سمت آشپزخونه رفتم...

دو تا چایی خوشرنگ ریختم و برگشتم پیش مامان و بابا...

دوتاشون داشتن تلویزیون نگاه می کردن...جونم سرعت...مامان چه زود
قضیه رو گفت...

چایی رو تعارف کردم و کنار مامان نشستم...
مامان:غزل...

- جانم مامان؟

مامان کمی من من کرد و گفت:رئیس شرکتتون آدم خوبیه؟
- بله...بدی ازشون ندیدیم...چطور مگه؟

مامان نگاهی به بابا کرد و بابا با سر تایید کرد...
مامان:پنج شنبه شب میان خواستگاری تو...
خودمو زدم به ندونستن...

- خواستگاری؟

مامان:آره...بذار بیان مادر...فوقش اگه راضی نبودی میگی نه دیگه...خیلی
خانوم محترمی بود...زشته زنگ بزنم بگم نیان...
بیچاره مامانم...از بس خواستگارا رو رد کرده بودم می ترسید اینم بگم
نه...نمی دونست از خدومه...

سری تکون دادم و گفتم:بسیار خب...

مامان لبخندی به روم زد و بعد با بابا مشغول صحبت شد...
خیلی زود پنج شنبه از راه رسید...

مامان از صبح داره کل خونه رو میسابه...نمیذاره دست به سیاه و سفید
بزنم اما

عسل رو حسابی به کار گرفته...

عسل:وای خدا مردم...کمرم نصف شد...وای دیگه نمی تونم...

به عسل که داشت جارو برقی می کشید نگاه کردم...از دیدن حالتش زدم زیر خنده...

نشسته بود رو زمین و به جارو برقی تکیه کرده بود...داشتم بهش می خندیدم که جارو برقی افتاد و عسل هم افتاد...صدای خنده منم بلند تر شد...

مامان:چیکار می کنی عسل؟با جارو برقی کشتی میگیری؟پاشو جارو کن...زودباش...حیاط هنوز مونده...

عسل:آخه مادر من واسه این داره خواستگار میاد من باید کار کنم؟
مامان:پس چی؟نمی خوای واسه خواهرت یه کار انجام بدی؟امروز روز غزله...من ازش کار نمی کشم...

عسل:یعنی برای من خواستگار بیاد غزل میاد کاری بکنه؟

مامان:ساکت باش دختره بی حیا...جارو کن حرفم نزن...

عسل هم دیگه ساکت شد و دوباره مشغول جارو کردن شد...

مامان هم رفت آشپزخونه تا میوه ها رو بشوره...بعد از شستن میوه ها به سمت مبل ها رفت و مشغول تمیز کردن و جارو کردن مبل ها شد...عسل رو هم فرستاد تا حیاط رو بشوره...

بعد از اینکه حسابی همه جا رو تمیز کرد به سمت من اومد و من رو فرستاد تو حموم...

بعد از اینکه از حموم در اومدم سارافون یاسی رنگی که مامان برام گذاشته بود با زیر سارافونی سفیدش پوشیدم و شلوار پارچه ای سفید رنگم رو هم پا کردم...

مامان اومد تو اتاق...

مامان:قربون شکلت بشم مادر...چقدر خوشکل شدی...
 یه چادر به سمتم گرفت و گفت:اینم بگیر مادر شالت رو که سر کردی
 اینم سر کن ...
 چادر سفید رنگی بود که گل های ریز قشنگی روش داشت...
 - ممنون...

مامان اشک توی چشماش جمع شده بود...
 بغلم کرد و گفت:انشاءالله عروسیت مادر...یعنی تو عروس میشی دختره
 لجباز...
 - ا...مامان...

مامان:مگه دروغ میگم؟
 - اینقدر از دستم خسته شدی؟
 مامان:این چه حرفیه مادر...زود باش بیا اینجا بشین موهاتو خشک
 کنم...می دونم خودت سشوار نمی کشی...می ترسم سرما بخوری...
 نشستم روی صندلی و مامان مشغول سشوار کشیدن موهام شد...
 بعد از سشوار مامان یه شال سرم انداخت و بست و پشت شال رو سوزن
 زد که موقع چایی تعارف کردن باز یا شل نشه...خودمو تو آینه نگاه
 کردم...تو چادر سفید...خوشگل شده بودم...سفید بودم ولی لباس سفید
 شدید بهم میومد...در باز شد...عسل بود...اومد و دقیق بهم نگاه کرد...
 عسل:آهای عروسک...زنم میشی؟

به حرفش خندیدم و خواستم چیزی بگم که مامان اومد پشت سرش و
 گفت:تو خجالت نمی کشی بی حیا؟بیا برو لباساتو بپوش الان
 میان...بدو...

و عسل رو از اتاق بیرون کرد...
 اول نمی خواستن اجازه بدن عسل بیاد ولی من اصرار کردم و قبول کردن... می گفتن رسم نیست... ولی من اعتقاد نداشتم...
 مامان اومد جلو و یادم داد وقتی خواستم چایی تعارف کنم چادرمو چجوری جمع کنم...
 با مامان رفتیم آشپزخونه...
 فنجون ها رو توی سینی چیدم که آماده باشن...
 صدای زنگ اومد...
 مامان به سمت در رفت و گفت: غزل تا صدات نکردم نیای ها...
 - چشم مامان...
 چند دقیقه بعد صدای سلام و احوال پرسى یه خانوم رو شنیدم و بعد صدای مامان و بابام...
 بعد صدای یه مرد و بعد هم صدای متین... در کمال تعجب صدای معین رو هم شنیدم... امان از دست این پسر...
 صدای مامان و بابا رو شنیدم که دعوتشون می کردن بشینن...
 منم پشت میز آشپزخونه نشستم و منتظر شدم تا مامان صدام کنه...
 حدود بیست دقیقه گذشته بود... صدای مامان اومد که گفت: دخترم... چند تا چایی بریز بیار عزیزم...
 بلند شدم و چند تا چایی خوشرنگ ریختم و چادرم رو جمع کردم و سینی رو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم...
 با ورودم همه به سمتم برگشتن...
 - سلام...

جوابمو دادن...مامان گفته بود اول از خانواده متین شروع کنم...به سمت خانواده متین رفتم...به پدرش چایی تعارف کردم که برداشت و گفت:ممنون دخترم...

مرد مهربونی به نظر میومد...به مادرش هم تعارف کردم...مادرش کمی نگاهم کرد و چایی رو برداشت و آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت:الحق که متینم خوش سلیقه اس...ممنون عروس گلم...کمی سرخ شدم و آروم تشکر کردم و به سمت معین رفتم...معین:دستت درد نکنه آجی...

به سمت پدر و مادر و عسل رفتم و آخر از همه هم متین...آروم چایی رو برداشت و زیر لب تشکر کرد...نوش جانی گفتم و کنار عسل نشستم...عسل کنار گوشم گفت:مادرش چی بهت گفت؟منم آروم جواب دادم:گفت پسرم خوش سلیقه اس...ممنون عروس گلم...عسل سری تگون داد و صاف سرجاش نشست...بعد از چند دقیقه حرف زدن گفتن من و متین بریم حرفامونو بزنیم...طبق گفته مامان به سمت حیاط رفتیم...روی تخت گوشه حیاط با فاصله نشستیم...بعد از چند دقیقه متین به حرف اومد:نمی خوای چیزی بگی؟- چی بگم؟

متین:انتظارات از همسرت چیه؟

کمی فکر کردم و با تامل گفتم:شاید حرف کلیشه ای به نظر بیاد ولی میخوام همیشه باهام روراست باشه...بههم دروغ نگه...مشکلاتش رو پیش

خودش نگه نداره و منم توی هر لحظه زندگیش شریک خودش بدونه و
 به نظراتم و افکارم احترام بذاره...و اینکه...
 کمی سرخ شدم و با صدای آروم تری گفتم:دوستم داشته باشه...
 ساکت شدم...
 متین لبخندی زد وگفت:همین؟
 - بله...

متین:چه کم توقع...هر کسی بود می گفت میخوام ویلا به نامم بزنه و
 برام ماشین بخره و...
 از صدای نازک شده اش که سعی می کرد مثل دختر لوسا باشه خنده ام
 گرفت...
 متین :منم انتظاراتم توی یه جمله خلاصه میشه...در همه لحظات واقعا
 شریکم باشه...چه خوشی و چه غم...بهم آرامش بده...همین...
 لبخندی زدم...
 متین:فکر کنم دیگه حرفی نمونده باشه...درسته؟
 - بله...درسته...

متین:پس بریم داخل...
 از جا بلند شدیم...
 قبل از اینکه در ورودی رو باز کنه گفت:راستی...چادر خیلی بهت
 میاد...همین طور رنگ سفید...
 سرمو انداختم پایین...
 در رو باز کرد و کار ایستاد و اشاره کرد اول من برم...
 متین هم پشت سرم اومد و با هم به سمت پذیرایی رفتیم...

نگاه بزرگترا که بهمون افتاد از لبخند متین همه چیز رو فهمیدن...
صدای کل زدن خانوما و دست زدن آقایون بلند شد...عسل و معین هم
سوت می زدن...

مادر متین از جا بلند شد و به سمتم اومد و من رو بغل کرد و
گفت:همیشه دوست داشتم یه دختر داشته باشم...از این به بعد تو هم
دخترمی هم عروسم...

صورتم رو بوسید و بعد هم بهم تبریک گفت و به سمت متین رفت و
اونم بغل کرد و بهش تبریک گفت...
دوباره سرجاهامون نشستیم...

پدر متین:خب...بریم سر موضوع مهریه و شیربها...جناب شریفی شما
برای مهریه چقدر در نظر دارین؟
بابا:خواهش می کنم...این چه حرفیه جناب رستگار...مهریه رو کی داده
کی گرفته...

رستگار:حالا شما نظرتون رو بگین...

بابا:چی بگم والا...هر جور صلاح میدونین...من چیزی نمی تونم بگم...
رستگار:پیشنهاد من به تعداد سال تولد دختر گلمون سکه تمام بهار...با
سند یه خونه...نظر شما مثبته؟

بابا:باید با دخترم صحبت کنم...به هر حال این موضوع مربوط به اونه...
رو به من کرد و گفت:دخترم...یه چند لحظه با من بیا...
از جا بلند شدم و با یه با اجازه دنبال بابا راه افتادم...
داخل اتاق مامان و بابا شدیم...

بابا:دخترم نظرت چیه؟با این مهریه موافقی؟

- خیلی سنگینه...می خواستم اگه اجازه بدین مهریه من فقط مهرش باشه...مهر شوهرم نسبت به من...
 بابا:اما دخترم...
 سکوت کرد و بعد از یک دقیقه گفت:بسیار خوب...به شرطی که خانواده اون هم موافق باشن...
 با سر تایید کردم و همراه بابا از اتاق خارج شدیم...
 با ورودمون همه نگاهمون کردن...
 بابا نگاهی به من کرد و گفت:دختر من برای مهریه...فقط مهرش رو میخواود...
 همه متعجب نگاهم کردن...
 مادر متین:مهر؟دخترم...
 بابا نگاهم کرد و ازم خواست توضیح بدم...
 کمی مکث کردم و بعد شمرده شروع به صحبت کردم...
 - من از مهریه فقط مهرش رو میخوام...وقتی مهر باشه دیگه نیازی به طلاق نیست...من در واقع عشق میخوام...مهریه من عشقه...
 چند لحظه جمع ساکت شد...مادر متین به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت:حالا دارم به انتخاب پسرمان میارم...خوشبخت بشین...
 اشک چشماشو پاک کرد و رفت سرجاش نشست و گفت:حرف دخترم درست...اما من میخوام صد و چهارده سکه تمام بهار به همراه سند شش دانگ یه خونه ویلایی و صد و چهارده شاخه گل رز و همچنین یک جلد قرآن مجید هم به مهریه اضافه کنم...
 چشمای همه گرد شده بود...

بابا خواست چیزی بگه که مادر متین زودتر گفت: خواهش می کنم آقای شریفی...

بابا: والا چی بگم... هر جور مایلید...

بعد از اون هم بحث شیر بها و...

بعد از کمی صحبت بله برون رو انداختن برای جمعه یعنی روز بعد... قرار شد جمعه یه صیغه محرمیت بینمون بخونن که مشکلی برای بیرون رفتن نداشته باشیم...

بعد هم با کلی تعارف که مامان کرد که شام بمونن قبول نکردن و گفتن انشالله یه فرصت دیگه و رفتن...

روی مبل نشستم و چادرمو از سرم برداشتم...

بابا: چه خانواده محترمی بودن... ماشاالله چه پسرای خوب و مودبی داشتن...

مامان: آره... پسره که هزار ماشاالله... مثل قرص ماه بود... خوشگل... آقا... مودب... سر به زیر... اسمش هم بهش میومد... متین... عسل: پس غزل خانوم هم رفتنی شد...

مامان با این حرف انگار یادش اومد اصل موضوع چیه... اشک تو چشماش جمع شد... اومد بغلم کرد و کلی قربون صدقه ام رفت... بعد از اون بابا هم بغلم کرد و پیشونیمو بوسید و برام آرزوی خوشبختی کرد... عسل هم بغلم کرد و گفت: آجی... تو بری من سر به سر کی بذارم؟ کی رو اذیت کنم؟ آجی دلم برات تنگ میشه...

اشکم دراومد... عسل هم تو بغلم گریه می کرد...

تا موقع خواب عسل نشست باهام حرف زد و تجدید خاطره کرد...شب هم رخت خواب انداخت پایین تختم و و منم مجبور کرد کنارش رو زمین بخوابم...

صبح مامان از خواب بیدارمون کرد و منو دوباره به زور فرستاد حموم... بعد دوباره خونه رو ساپید و مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی شد... قرار بود عموم و خاله ام و پدربزرگم و مادربزرگم(مامان و بابای پدرم)بیان واسه بله برون...

متین هم طی یه اس ام اس بهم گفته بود که قراره عموشو و مادربزرگش و خاله اش بیان...گفت داییش هم ماموریت کاریه نمی تونه بیاد و عذرخواهی کرده...

مامان دوباره اومد موهامو خشک کردم و خیلی کم آرایشم کرد...در حد رژ و ریمل و کرم...وقتی عسل اعتراض کرد که چرا اینقدر کم گفت دخترم خودش خوشکله آرایش زیاد نمیخواد...

عسل هم هی چپ میره راست میاد بهم میگه عروسک... مامان یه کت و شلوار طلایی خیلی شیک و یه شال طلایی طرحدار برام گذاشته تا بپوشم...و یه چادر سفید هم برام گذاشته... عسل هم یه کت و شلوار صورتی دخترونه خیلی خوشکل با یه شال سفید با طرح های صورتی میپوشه...

یه ساعت مونده به اومدن مهمونا لباس هام رو پوشیدم و رفتم پیش عسل و روی مبل

ها نشستم و چادرم رو هم کنارم گذاشتم تا وقتی اومدن سر کنم...

ده دقیقه ای نشسته بودم که صدای زنگ اومد...عمو محمدم بود...
به احترامش از جا بلند شدم...

- سلام عمو...

عمو محمد:سلام دخترم...مبارک باشه...

من با خجالت:ممنون عمو...

با زن عمو هم رو بوسی کردم و دوباره نشستم...

کم کم خاله و بابا جون و مادرجون هم اومدن...

تازه بعد از سلام و احوال پرسى با مادر جون و بابا جون نشسته بودیم
که دوباره صدای زنگ اومد...خانواده متین همراه با خانواده عمو و
خانواده خاله و مادربرزگش اومدن...

با اونا هم سلام و احوال پرسى کردیم...مادربرزگش به من که رسید بغلم
کرد و

صورتمو بوسید و تبریک گفت...

همه نشستیم و بزرگترا مشغول صحبت شدن...بعد از یه ساعت یادشون
اومد واسه

چی دور هم جمع شدن...

مادر متین:با اجازه آقای شریفی میخوام عروسمو نشون کنم...

بابا:خواهش می کنم... ریش و قیچی دست خودتونه...

مادر متین به سمتم اومد...به احترامش بلند شدم...دست چپمو گرفت و
یه حلقه تک نگین خیلی قشنگ و ساده که به دل خودم هم حسابی
نشست دستم کرد و گفت:مبارکه

انشاءالله... به پای هم پیر بشین... این حلقه فعلا باشه تا بعدا به سلیقه خودتون یکی دیگه بخرین...

همه شروع کردن به دست زدن و موقع صیغه خوندن شد...
من و متین رو کنار هم نشوندن و بابا جون مشغول خوندن شد...
صیغه که تموم شد همه دست زدن و بعد هم بهون تبریک گفتن...
مامان و عسل و زن عمو رفتن تا میز رو بچینن... منم خواستم برم کمکشون که اجازه ندادن...

کنار متین نشسته بودم... وقتی صدای صحبت بزرگترا بلند شد صدای متین رو شنیدم که گفت: فردا میام دنبالت بریم برای آزمایش...
- چقدر زود...

متین: زود نیست که... بعد از شام میخوان تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنن... ما هم باید زودتر آماده بشیم دیگه... راستی...
منتظر نگاهش کردم...

لبخندی زد و گفت: خیلی خوشکل شدی...
سرخ شدم...

متین: دیگه واسه چی خجالت می کشی؟ من الان محرمتم خانوم خانوما...

خواستم چیزی بگم که صدای آروم عسل رو شنیدم...
عسل: آقا متین چی به این خواهر ما گفتی که لبو شده؟
متین: خصوصیه خواهر زن جان...
صدای پدر متین رو شنیدم که رو به من گفت: دخترم...
- بله آقای رستگار...

اخمی کرد و گفت: آقای رستگار یعنی چی... به من بگو بابا...
 از مهربونیش لبخندی به لبم اومد و گفتم: چشم... بابا...
 بابای متین: آفرین دخترم... میگم خواهر گل شما چند سالشه؟
 - هجده سالشه... چطور؟

بابای متین: داشتم به این فکر می کردم که یه وصلت دیگه با این خانواده داشته باشیم...

با این حرفش عسل سرخ شد و سریع با یه با اجازه از جمع دور شد...
 با شنیدن حرف بابا و عکس العمل عسل ریز ریز شروع کردم به خندیدن...

متین هم می خندید...

صدای معین اومد: به چی میخندین شما دوتا؟

- برادر گلم خصوصی بود...

معین: خواهرتون چرا لبو شده بودن؟ مثل خودته؟ خجالتیه؟

- اگه تو خجالت رو می شناسی خواهر منم می شناسه...

معین کمی من من کرد و گفت: میگم غزل...

- بله؟

معین: میگم... میشه که... من و عسل... با هم بیشتر آشنا بشیم؟

دهنم باز موند...

صدای بابای متین رو شنیدم...

بابای متین: منم اتفاقا همین رو چند دقیقه پیش از غزل پرسیدم... معین

بیا اینجا بشین می خوام باهات صحبت کنم...

معین بیچاره سرخ شده بود... اصلا فکرشم نمی کرد باباش صداشو بشنوه...

آروم به سمت پدرش رفت و کنارش نشست...

متین: فکر می کنی پدرت اجازه میده؟

- نمی دونم...

همون موقع صدای مامان اومد که همه رو برای صرف شام دعوت کرد...

به سمت میز کنار سالن پذیرایی رفتیم و همه سریع نشستن و دو تا

جای خالی کنار هم برای من و متین گذاشتن...

کنار هم نشستیم... همه با تعارف پدر و مادرم مشغول شدن...

متین: چی میخوری غزل؟

نگاهی به میز کردم و گفتم: نمی دونم... هر چی تو بخوری...

متین: فسنجون دوست داری؟

لبخندی زدم...

- البته...

متین: من خیلی فسنجون دوست دارم...

و برنج برام کشید...

بشقابم رو جلوم گذاشت...

- این خیلی زیاده متین...

متین: ظاهرا باید توی یه ظرف غذا بخوریم...

چشمام گرد شد...

متین مظلوم نگاهم کرد و گفت: یه بشقاب دیگه مونده بود که مامانم

برداشت... گفت تو یه ظرف بخورین... تقصیر من چیه...

بشقابم رو کمی به متین نزدیک کردم... حالا بشقاب بین ما دو تا بود...
 متین لبخندی به روم زد و با هم مشغول خوردن شدیم...
 بعد از خوردن غذا که فکر کنم به هیچ کدوممون نچسبید چون همه روی
 ما زوم کرده بودن دوباره به سالن برگشتیم که مادر متین اومد و گفت
 شما برین کمی استراحت کنین تا موقعی که صداتون کنیم بیاین...
 مامان و بابا هم حرفش رو تایید کردن و من و متین رو فرستادن بریم
 اتاق من...
 از جا بلند شدیم و متین دنبالم اومد...
 به سمت اتاقم رفتم و در رو آهسته باز کردم و تعارف کردم متین بره
 داخل...
 با لبخند دستشو پشتمو گذاشت و منو به داخل اتاق هدایت کرد...
 در رو بست و نگاهی به دور تا دور اتاقم انداخت...
 متین: اتاق قشنگی داری...
 لبخندی زدم و گفتم: چشمات قشنگ می بینه...
 به سمت تختم رفتم و گوشه اش نشست...
 رو به من که هنوز ایستاده بودم گفت: نمی خوای بشینی...
 منم رفتم و گوشه ی تخت نشستم...
 متین: خیلی خوشحالم غزل...
 نگاهش کردم...
 متین: اون روز تو شمال که می خواستم بهت اعتراف کنم اصلا فکر نمی
 کردم قبولم
 کنی... فکر می کنم دارم خواب می بینم...

لبخندی به روش زدم...
 آروم دستمو گرفت... سرخ شدم... خجالت کشیدم...
 متین: خیلی دوستت دارم غزل... باور کنم تو مال منی؟ شریک زندگی
 منی؟ همسر منی؟
 آروم در حالی که صدام می لرزید گفتم: باور کن...
 محکم بغلم کرد... گرم شدم... از حضورش... بودنش... و عشقی که نسبت
 بهش
 داشتم... تمام وجودم گرم شد...
 متین: تمام زندگیمی...
 با صدای در از هم فاصله گرفتیم...
 متین: بله؟
 عسل سرشو از کنار در آورد و گفت: اجازه هست؟
 - چی شده عسل؟
 عسل: باید بیاین پایین... میخوان قرار عقد و عروسی رو بذارن...
 متین بلند شد و دستمو گرفت و بلندم کرد...
 دست تو دست هم به سمت عسل رفتیم...
 هر سه از اتاق خارج شدیم و به سمت جمع راه افتادیم...
 هنوز وارد سالن نشده بودیم که متین با دیدن صورت من خندید و
 دستمو رها کرد و من چقدر ممنونش شدم که منو درک کرد...
 کنار هم سرجای قبلیمون نشستیم و بزرگترا شروع به صحبت کردن و من
 و متین و عسل و معین هم فقط گوش میدادیم...

قرار عقد رو برای آخر هفته و عروسی رو برای یک ماه بعد روز ازدواج حضرت علی (ع) و حضرت فاطمه زهرا (س) گذاشتن...
اون شب هم با خوشی تموم شد و همه آماده شدن تا به خونه هاشون برگردن...

متین سرشو کنار گوشم آورد و گفت: میگم غزل...نمیشه امشب بیای خونه ما؟

با چشمای گرد نگاهش کردم...

- برای چی؟

متین: دوست دارم زنم پیش خودم باشه...

- متین...

متین خنده ای کرد و گفت: خیلی خب...شوخی کردم...چرا جدی میگیری؟

- چون تو جدی میگی...

خندید و گفت: فردا هفت صبح جلوی در خونه منتظرتم...آماده باشی ها...

- چشم آقا...

متین: چشمتون بی بلا خانوم...

با لبخند از همه مهمونا خداحافظی کردیم و موقع خداحافظی با متین و خانواده اش متین وقتی کسی حواسش نبود گونه مو بوسید و خداحافظی گفت و رفت...

حس می کردم حسابی داغ کردم...خجالت می کشیدم...خیلی زیاد...اگه کسی دیده بود چی؟...وای متین از دست تو...

پیش خودم غرغر میکردم که با صدای عسل از جا پریدم...

عسل:چی با خودت میگی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:هیچی...

و به سمت خونه رفتم و بعد به اتاقم و لباسامو عوض کردم...
ساعت گوشیمو برای ساعت شش صبح تنظیم کردم تا زنگ بزنه...
توی تختم دراز کشیدم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد...
متین بود...

اس ام اس رو باز کردم...

ماندم به تو ای گلشن زیبا چه نویسم
من مور صغیرم به سلیمان چه نویسم
ترسم که قلم شعله کشد صفحه بسوزد
با این دل تنگم به عزیزم چه نویسم
دیوونه ای زیر لب گفتم...

با لبخند شروع به تایپ کردم...

در میان دست هایت عشق پیدا می شود
زیر باران نگاهت نسترن وا می شود
با عبور واژه از گوشه لب های تو

مهربانی های قلبت خوب معنا می شود

علامت چشمکی فرستاد و شب بخیر گفت

منم شب بخیر گفتم و با فکر متین به خواب رفتم...

منم شب بخیر گفتم و با فکر متین به خواب رفتم...

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم...

صدای زنگ رو قطع کردم و به سمت دستشویی رفتم...

از دستشویی که بیرون اومدم به سمت آشپزخونه رفتم و به مامان همیشه سحرخیزم سلام کردم...

- سلام مامان...صبح بخیر...

مامان:سلام عروسک مادر...صبح توام بخیر...چرا زود بیدار شدی؟میخوای بری شرکت؟

- قراره متین بیاد دنبالم بریم آزمایش...بعدم احتمالا میریم شرکت دیگه...

مامان:خیلی خب...پس صبحونه نمی خوری؟

- نه...فکر کنم باید ناشتا باشم...

مامان:خیلی خب...متین چه ساعتی میاد دنبالت؟
- هفت...

مامان سری تکون داد و مشغول کار شد...

خواستم از آشپزخونه برم بیرون که با صدای مامان ایستادم...

مامان:غزل...عسل رو بیدار کن...امروز کلاس داره...

- عسل که شنبه ها کلاس نداشت...

مامان:می گفت معلمشون گفته دو ساعت برن می خواد درس بده...درس مهمی هم هست ظاهرا...

- که این طور...باشه...بیدارش می کنم...

لبخندی به مامان زدم و به سمت اتاقم رفتم...

یه مانتو خردلی پوشیدم با یه شلوار خاکی رنگ و شال مشکی با طرح های خردلی

رنگ... کیفمو برداشتم...یه نگاه تو آینه به خودم کردم...آرایش بکنم؟
 نکنم؟فقط یه رژ خیلی کم رنگ زدم و یه خط چشم کشیدم...
 به سمت اتاق عسل رفتم...
 آروم در رو باز کردم و عسل رو دیدم که یکی از پاهاش از تخت آویزون
 بود و بالشتش رو بغل کرده بود و خوابیده بود...
 خنده ام گرفت...
 به سمتش رفتم و بالای سرش ایستادم و آروم صداش کردم...
 - عسل...عسلی...خواهری...عزی زم...عسل...عسل خانوم...خواهر خل و
 چلم...عسل...
 هر لحظه صدام بالاتر میرفت و عسل هم انگار نه انگار کسی صداش
 میزنه...عصبی شدم و بلند داد زدم...
 - عسل...
 عسل با سرعت روی تختش نشست و به این طرف و اون طرف نگاه
 کرد...
 منم با دیدن عکس العمل عسل زدم زیر خنده...
 عسل که حواسش سرجاش نبود گیج به من نگاه می کرد که داشتم می
 خندیدم...
 انگار کم کم داشت حواسش سرجاش میومد چون گفت:تو...تو...نگو...نگو
 که تو بودی...تو داد زدی؟
 دیدم اوضاع داره خطرناک میشه کمی به سمت در اتاق عقب رفتم...
 عسل هم با دیدن عکس العمل فهمید قضیه چیه و از روی تخت بلند
 شد و منم پا به فرار گذاشتم...

به سمت در ورودی رفتم تا برم تو حیاط که در باز شد و متین یا الله
 گویان اومد تو...منم نتونستم خودمو کنترل کنم و محکم خوردم بهش...
 متین هم برای اینکه زمین نخورم دستشو دور شونه هام حلقه کرد...
 عسل هم با دیدن متین با سرعت به سمت اتاقش برگشت تا لباس
 درست و حسابی

بپوشه و یه چیزی سرش کنه...

مامان هم که شاهد تمام ماجرا بود با خنده سلام کرد...
 در حالی که داشتم از خجالت آب می شدم از متین فاصله گرفتم و آروم
 سلام کردم...

مامان با یه بیخشید به آشپزخونه رفت...

متین:علیک سلام خانوم خودم...صبحت بخیر...خوبی؟

- صبح توام بخیر...ممنون...تو خوبی؟

متین:عالی...فکر کنم باید از عسل تشکر کنم...درسته؟

بیشتر خجالت کشیدم...

متین نگاهی به صورت سرخم کرد و گفت: حالا قضیه چی بود خانوم

کوچولوی خجالتی؟چی شد که به بنده افتخار دادین اومدین بغلم؟

خیلی آروم قضیه رو تعریف کردم...متین هم خندید و گفت:دست عسل

درد نکنه...کاری کرد حسابی شارژ شدم...

همین جور داشتم رنگ عوض می کردم که عسل اومد...

عسل:سلام شوهر خواهر عزیز...حال شما؟

متین:به به...خواهر خانوم گلم...عالیم...شما چطوری؟

عسل:اگه خانوم شما اجازه بده خوب...

متین خنده ای کرد و گفت: خانومم هر کاری کرده من مطمئنم درست بوده...

عسل: ای زن ذلیل...

متین خندید و گفت: جایی میری؟

عسل: کلاس دارم... باید برم مدرسه...

متین: باشه... برو صبحونه اتو بخور سر راه تو رو هم برسونیم...

عسل: نه... بابا میرسوندم...

متین: ما که داریم میریم دیگه چرا مزاحم بابا بشی... برو صبحونه اتو بخور...

عسل سری تگون داد و به آشپزخونه رفت...

متین هم دستمو گرفت و کشید و روی یه مبل دو نفره نشست و منم کنار خودش نشوند...

با دقت سر تا پامو نگاه کرد و گفت: خوشگل شدی...

- ممنون...

سعی کردم خجالت نکشم ولی میدونستم گونه هام کمی سرخ شده...

متین انگشتش رو نرم روی گونه ام کشید و گفت: ای جانم... سرخ که میشی خوشگلتر میشی...

ایندفعه سرمو انداختم پایین...

دستش رو دور شونه ام انداخت و صاف نشست و به مبل تکیه داد...

- متین...

متین: جانم؟

- بعد از آزمایش میریم شرکت؟

متین: مگه میخوای کار کنی هنوز؟

- اگه اجازه بدی ... آره...

متین: اگه خودت دوست داری اشکال نداره خانومی... امروزم اگر وقت کنیم آره میریم شرکت...
- ممنون...

از روی خوشحالی آروم گونه اش رو بوسیدم...
با تعجب نگاهم کرد و گفت: امروز منو سخته میدی ها... من تحمل اینهمه هیجان رو با هم ندارم...
خواستم چیزی بگم که عسل اومد و گفت: ببخشید دیر شد... من آماده ام... بریم؟

متین نگاهی به من کرد و گفت: بریم...
از جا بلند شد و دست منو و گرفت و بلندم کرد و دست تو دست هم به سمت آشپزخونه رفتیم...

متین: مامان جان کاری با ما نداری؟ چیزی لازم نداری؟
مامان برگشت سمت ما و گفت: نه پسر... دستت درد نکنه... به سلامت مادر...

متین: پس خدانگهدار مامان جان... به بابا سلام برسونین...
مامان: بزرگیتو میرسونم پسر... خدا حافظتون مادر... به سلامت...
سه تایی از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...
متین آدرس مدرسه رو از عسل پرسید و به همون سمت حرکت کرد...
بعد از رسوندن عسل به سمت آزمایشگاه رفتیم...
برای شکستن سکوت ماشین پخش رو روشن کردم...

یه آهنگ ملایم پخش شد...بعد از چند ثانیه متوجه شدم بی کلامه...
تکیه دادم و به آهنگ گوش دادم...
متین گوشه ای نگه داشت و گفت: بشین تا من برم از محضر نامه
بگیرم...فقط کارت
شناساییت اگه همراهته بده... (بچه ها من طبق روال عادی مراحل مجوز
ازدواج گرفتن رو می نویسم...از یکی
پرسیدم ...روالش همین طوره...منم طبق روال عادی می نویسم...)
سرمو تگون دادم و کارت رو به دستش دادم و متین هم به سمت محضر
اون طرف خیابون رفت...بعد از ده دقیقه اومد و دوتا برگه بدستم داد...
دوباره حرکت کردیم...کمی جلوتر از آزمایشگاه نگه داشت و پیاده شدیم
و دست در دست هم وارد آزمایشگاه شدیم...
متین نامه ها رو از دستم گرفت و گفت: برو اون گوشه بشین تا من برم
پذیرش...
و به گوشه ای اشاره کرد...سرمو تگون دادم و به سمتی که اشاره کرده
بود رفتم و روی صندلی نشستم...آزمایشگاه زیاد شلوغ نبود...
بعد از چند دقیقه متین اومد و کنارم نشست و گفت: صبر کن تا صدامون
کنن...دوتا
آزمایش باید بدیم...آزمایش خون و عدم اعتیاد... بعدم باید بریم
کلاس...
سرمو تگون دادم و صاف نشستم...
بعد از ده دقیقه صدامون زد...

دوتا اتاق کنار هم بود...وارد اتاق مخصوص خانم ها شدم و روی صندلی نشستم...

یه خانوم با روپوش سفید اومد و کنارم نشست...
خانومه:سلام عزیزم...

لبخندی به روش زدم و گفتم:سلام...
خانومه:عزیزم کم خونی که نداری؟
- نه...

خانومه:بسیار خوب...آستین مانتوتو بزن بالا...
آستینمو بالا زدم و اونم خون گرفت و پنبه ای به دستم داد...
پنبه رو روی دستم گذاشتم و دستمو خم کردم تا خونش زودتر بند بیاد...
بعد هم پنبه رو توی سطل کنار دیوار انداختم و تشکری کردم و بیرون اومدم...

متین گوشه ای ایستاده بود با دیدنم به سمتم اومد و با نگرانی گفت:حالت خوبه؟
- آره...خوبم...

متین:مطمئنی؟
- آره...

متین نفس عمیقی کشید و گفت:خب...خدا رو شکر...همش نگران بودم...

لبخندی به روش زدم و گفتم:نگران نباش...بریم اون یکی آزمایش رو هم بدیم؟

متین هم لبخندمو جواب داد و گفت:بریم...

دستم گرفت و به سمتی برد...

بعد از آزمایش عدم اعتیاد رفتیم کلاس و بعد کلاس هم متین منو برد
یه کافی شاپ شیک و با هم کیک و آب میوه خوردیم...بعد هم بستنی
سفارش داد و منم با اینکھسیر بودم مجبور کرد بخورم و در حینبستنی
خوردن هم برام خاطرات خنده دارشو تعریف می کرد...
از کافی شاپ که بیرون اومدیم متین گفت:بریم برای روز عقد حلقه
بخیریم؟

نگاهی به حلقه دستم کردم و گفتم:من که حلقه دارم...
متین:این حلقه نامزدیه...بریم حلقه واسه عقد بخیریم...
با نارضایتی سرمو تکون دادم که متین گفت:چرا به نظرم راضی نیستی
حلقه بخیریم؟

- خوب نمی خوام هزینه اضافی کنی...
متین لبخندی زد و گفت:هزینه اضافی کدومه؟واسه تو خرج نکنم واسه
باید پول خرج کنم؟خانوممی دلم میخواد تو تا حلقه داشته باشی...حالا
هم بدو بریم...

از حرفاش یه حس شیرینی بهم دست داد...حس مهم بودن...اونم واسه
شریک زندگیت...

با خوشحالی با متین همراه شدم...جلوی یه طلافروشی نگه داشت...نمای
قشنگی داشت...دست در دست هم پشت ویتترین ایستادیم و به حلقه
ها نگاه کردیم...یه حلقه چشممو گرفت...طلا سفید بود و روش یه سه تا
نگین داشت...نگین وسطی درشت تر از اون دوتا بود...جلوه قشنگی
داشت و خوبیش این بود که مردونه اش هم کنارش بود...یه حلقه طلا

سفید ساده مردونه...خواستم به متین بگم که متین همون جفت رو نشونم داد و گفت:این قشنگه غزل؟

لبخند عریضی زدم و گفتم:اتفاقا منم همین الان می خواستم درباره همین حلقه ها نظرت رو بپرسم...

اونم لبخندی به روم زد دستمو کشید و داخل مغازه رفتیم...

متین با فروشنده صحبت کرد و بعد از مدت کوتاهی حلقه ها رو به رومون قرار گرفت... متین حلقه رو برداشت و دست چپم رو بالا آورد و حلقه رو دستم کرد...به دستم نگاه کردم...همون طور که فکر کرده بودم جلوه قشنگی داشت...

متین:خیلی قشنگه...

منم حلقه اش رو برداشتم و دستش کردم...

توی دستای متین هم جلوه قشنگی داشت...

- خیلی قشنگه...

متین لبخندی زد و با لحن شوخی گفت:تقلید می کنی خانوم؟

بعد جدی شد و گفت:همینو میخوای؟می خوای طرحای دیگه رو هم ببینیم؟

- همین خیلی قشنگه...هم به دست تو میاد هم به دست من...

متین هم لبخندی زد و گفت:مبارکت باشه...

و کارتش رو به فروشنده داد...

فروشنده هم برامون آرزوی خوشبختی کرد...

متین رو به فروشنده گفت:لطفا سرویسای طرح جدیدتون رو بیارین...

فروشنده چند تا سرویس خیلی قشنگ جلومون چیند...

- سرویس برای چی؟

متین: برای سر سفره عقد دیگه... در ضمن... یه سرویس دیگه هم انتخاب کن... دلیلشو هم بعدا می گم...

- متین... دو تا سرویس می خوام چیکار؟

متین: راستی یه سرویس هم انتخاب کن برای مادرت...
با چشمای گرد نگاهش می کردم...

متین سرشو جلو آورد و کنار گوشم گفت: اینقدر توی این سالها پس انداز کردم که

نگران این هزینه ها نباشم... فقط انتخاب کن... یه سرویس دخترونه هم برای عسل

انتخاب کن... به هر حال من باید برای خانواده خانومم هدیه بخرم یا نه؟
با لبخند نگاهش کردم... اشک تو چشمام جمع شد...

متین: ||||... گریه نکنی ها... اینا زندگی منه...

- متین...

متین: جانم؟

- خیلی ازت ممنونم...

از حس آرامشی که باعث شده بود در من بوجود بیاد چیزی نگفتم و گذاشتم برای بعد... به هر حال جلوی فروشنده که روی ما دوتا زوم شده بود بیشتر از این حرف میزدیم زشت بود... به سرویس ها نگاه کردم و با کمک متین یه سرویس رو انتخاب کردم... هر چی من اصرار کردم یکی بسه اون پاشو توی یه کفش کرد که نه حتما باید دوتا بخری و دلیلشو هم نمی گفت...

خلاصه دومی رو هم انتخاب کردم و یکی هم برای مامان و یکی هم برای غزل...یکی از سرویس هام طلاسفید بود...با نگین های درشت...خیلی قشنگ بود و اون یکی هم طرح گل داشت...خیلی شیک بود...خلاصه متین حساب کرد و از مغازه بیرون اومدیم و این دفعه رفت یه مغازه که آئینه و شمعدون می فروختن...اونجا هم آئینه و شمعدون نقره انتخاب کردیم و بیرون اومدیم...

شب خسته و کوفته متین منو رسوند خونه...

- متین...

متین:جانم خانومم؟

- بیا بریم داخل...مامان ناراحت میشه نیای...

متین با شیطننت:فقط مامان ناراحت میشه؟

- نه...بابا هم ناراحت میشه...

متین:فقط مامان و بابا؟

لبخندی زدم و گفتم:میدونم اینو میخوای بشنوی...(مشتاق نگاهم کرد)

عسل هم ناراحت میشه...ذوقش کور شد بیچاره...

متین:خیلی بدجنسی غزل...

خندیدمو و گفتم:باشه آقا...منم ناراحت میشم...

لبخندی زد و محکم بغلم کرد...

منم که صورتم کنار گوشش بود لاله گوشش رو بوسیدم که گفت:خانوم

خانوما شیطونی نکن...می خورمتا...

بازو هامو گرفت و کمی از هم فاصله گرفتیم... با دیدن صورت سرخم زد زیر خنده...

بعد هم گفت: از دست تو... بیا بریم که مادر زخم ناراحت میشه...
از ماشین پیاده شدم و خریدارو برداشتیم و من چون پاکت خرید کمتری دستم بود زنگ در رو زدم...
عسل: کیه؟

- منم خواهری...

عسل: آقا متین هم هست؟

متین: صد البته خواهر زن جان!...

عسل: بفرمایید...

و چیک... در باز شد...

متین در رو با پا بیشتر باز کرد (چون دستاش حسابی پر بود) و رو به من گفت: اول شما خانومم...

لبخندی به روش زدم و داخل شدم و متین هم پشت سرم... با کلی بدبختی در رو بی صدا بست و داخل ساختمون شدیم... با ورودمون بابا به استقبال اومد و بعد که دست های پر ما رو دید عسل رو صدا زد...

عسل پاکت های دست منو گرفت و بابا هم پاکت های دست متین رو...
متین با اجازه الان برمی گردمی گفت و دوباره بیرون رفت...
بابا: کجا رفت؟

- فکر کنم رفت آیینه شمعدون رو بیاره... برم کمکش... با اجازه...

منم از ساختمون خارج شدم...

حدسم درست بود...

با دیدن من لبخندی زد و گفت: چرا اومدی بیرون خانومم؟
- اومدم کمک آقامون...

خندید و فقط یه دونه شمعدون دستم داد و آیینه و شمعدون دومی رو خودش آورد... وقتی داخل ساختمون شدیم عسل رو دیدم که تو پاکت ها سرک می کشید... با صدای متین از جا پرید...

متین: خواهر زن جان می پسندی؟

عسل نگاهی به ما دوتا کرد و شمعدون رو از دست متین گرفت و گفت: آره... قشنگ بودن... البته اگه درست و حسابی ببینم بهتر می تونم نظر بدم...

متین از پرویی عسل دهنش باز موند...

- سعی کن عادت کنی... عسل همینه... نقطه مقابل من... البته فکر کنم زود برات عادی بشه... چون یه نفر مثل عسل باهات زندگی میکنه... معین...
متین صداش رو پایین آورد و گفت: این دو تا لنگه هم دیگه ان... فکر کنم واسه هم ساخته شدن...
خندیدمو سرمو تکون دادم...

با متین رو مبل ها نشستیم و مامان با آب پرتقال خنک ازمون پذیرایی کرد... بعد از خوردن شربت متین کادوی هر سه رو داد و نظرشون رو پرسید... برای بابا یه کت و شلوار خیلی شیک و خوش دوخت خریده بود... هر سه با دیدن کادوها کلی تشکر کردن و گفتن که لازم نبود...

متین هم با تواضع جوابشون رو میداد که قابل شما رو نداره...

آخر شب متین خواست بره که مامان اجازه نداد و گفت: شب رو اینجا بمون پسرم... یه شب هم بد بگذرون...

متین: این چه حرفیه مامان... شما لطف دارین... نمی خوام مزاحمتون بشم...

مامان: مزاحم چیه؟ تو روی سر ما جا داری پسرم...
متین نگاهی به من کرد که گوشه ای ایستاده بودم...
متین: هر چی خانومم بگه...

با این حرف سیخ ایستادم... نگاهش کردم که چشمای خندونشو دیدم... ای نامرد... توپ رو توی زمین من انداخت...
- هر جور خودت دوست داری...

متین: منم میگم هر جور تو دوست داری...

مامان و بابا و عسل با لبخند نگاهمون می کردن...

نمی دونستم چی بگم... اگه می گفتم بمون خب جلوی مامان و بابا خجالت می کشیدم و اگه هم می گفتم برو متین و مامان و بابا ناراحت میشدن...

تو همین فکر بودم که عسل نجاتم داد: از قدیم گفتن سکوت علامت رضایته...

مامان و بابا لبخندی زدن و مامان با گفتن بفرمایید به متین ازمون فاصله گرفت و بابا هم پشت سرش...

عسل: شوهر خواهر عزیز... کم توپ رو توی زمین خواهر خجالتی من بنداز...

و بعد هم پشتش رو بهمون کرد و به سمت اتاقش رفت...

متین نگاهی بهم کرد و جلو اومد...

متین: چرا چیزی نگفتی خانومم؟

- خجالت می کشیدم...

متین سرشو مثل بچه کوچولو ها کج کرد و گفت: خب چی می خواستی بگی که خجالت کشیدی؟

کمی سرخ شدمو و گفتم: بمون...

متین با حرفم لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید و دستمو گرفت و پیش مامان و بابا رفتیم...

مامان: غزل جان... دخترم با آقا متین برین اتاقت ... پسرمان الان از لباسای نوی نیما (پدرم) برات میارم بپوش... و مهلت حرف زدن رو به متین نداد و رفت...

منم دست متین رو کشیدم به سمت اتاقم... در رو باز کردم و رو به متین گفتم: بفرمایین آقا...

متین وارد اتاقم شد و نگاهی به اتاقم انداخت...
- چگونه؟

متین: اتاق قشنگ و مرتبی داری... خیلی بانظمی... خیلی از این اخلاقت خوشم میاد...

- ممنون... لطف داری... منم از مهربونیت خوشم میاد...

خواست چیزی بگه که با صدای مامان و بعد هم حضورش دهنش خود به خود بسته شد...

مامان: بیا پسر...

مامان یه تیشرت و یه شلوار راحتی نو که مارکش هنوز بهش آویزون بود آورد و به دست متین داد...

مامان: نوئه نوئه... خیالت راحت...

متین: ممنون مامان جان... دستتون درد نکنه... نیاز نبود... همین لباسام خوب بود... از اون گذشته... نو هم نبود من مشکلی نداشتم...
 مامان: بپوش پسر... خجالت هم نکش... راحت باش... چیزی هم نیاز داشتی به

غزل یا من بگو... اینجا رو مثل خونه خودت بدون... حالا هم راحت باشین... شب بخیر...

گونه هر دومون رو بوسید و از اتاق بیرون رفت و در رو بست...
 منم به سمت کمد رفتم و تیشرت و شلواری برداشتم و لبخندی به متین زدم و از اتاق خارج شدم تا هم اون لباسش رو عوض کنه و هم من...

به اتاق غسل رفتم و لباسم رو عوض کردم و بعد از اینکه به غسل شب بخیر گفتم از اتاقش بیرون آمدم...
 تقه آرومی به در زدم...

متین: بله؟

- پوشیدی لباس تو؟

متین: بله خانوم... بفرمایین...

در رو باز کردم و اول سرمو بردم تو و بعد از اینکه متین رو دیدم داخل شدم و در رو بستم...

دوباره به متین نگاه کردم... تیشرت بابا حسابی تنگش بود... یعنی کاملاً به بدنش چسبیده بود... بابای لاغر من تو این لباس گم میشه ولی این آقا با این هیکلی که ساخته تنگشه... خنده ریزی کردم...
 متین: غزل...

- جانم؟

متین: موهای قشنگی داری...

تازه متوجه شدم اولین باره منو بدون روسری یا شال میبینه... شب بله برون هم فرصت نشد... لبخند خجولی زدم و تشکر کردم... به سمتم اومد و تیکه ای از موهامو به دست گرفت...

متین: چقدر نرمه... مثل ابریشمه... نرم...

به صورتش نگاه می کردم ... از تعریف هاش ته دلم قند آب می شد... خوشحال بودم...

متین هم به صورتم نگاه کرد... دونه به دونه اجزای صورتم رو از نظر گذروند... دوباره تو چشمام خیره شد... دستشو دراز کرد و منو نرم توی بغلش کشید... سرشو روی موهام گذاشت و نفس کشید... سرشو جلوی صورتم آورد و گفت: خیلی خوشحالم که تو رو دارم...

نگاهی به لب هام کرد و گفت: اجازه میدی؟

حس می کردم الان با لبو فرقی ندارم...

متین هم خندید و گفت: عاشق این سرخ شدناتم... اجازه میدی خانومم؟ تو چشم هاش خیره شدم... چشمامو به نشونه تایید بستم و بعد از چند ثانیه لب هاشو روی لب هام حس کردم... تمام بدنم گر گرفت... یه دستش رو توی موهام فرو کرد و یه دستش هم دور کمرم بود... نرم بوسیدم... با تمام احساسش... منم با کلی خجالت همراهیش کردم... بعد از یه دقیقه ازم فاصله گرفت...

از خجالت نمی دونستم چیکار کنم...کدوم طرف خودمو پنهون کنم...وقتی به نتیجه نرسیدم سرمو تو آغوشش فرو کردم که صدای خنده اش رو بلند کرد...

متین:خانومم واسه چی خجالت می کشی؟
روی موهام بوسه زد و منو آروم از تو بغلش درآورد و پیشونیمو نرم بوسید...

متین:ممنون خانومم...ممنونم...
و بعد هم کامل ازم فاصله گرفت و گفت:خب خانوم...من کجا باید بخوابم؟
- نمی دونم...

متین:خیلی هم خوب...
کمی فکر کرد و دستمو کشید و به سمت تخت رفت...روی تخت دراز کشید و دست هاشو باز کرد...جانم؟ من تو بغلش بخوابم؟مردد نگاهش کردم...

متین:بیا خانومم...امشب نمی خورمت خانوم...نترس عزیزم...بیا...
کمی فکر کردم...خب اون که داره میگه کاریم نداره در ضمن اون عشقمه...شوهرمه...بغلش هم امن ترین جای دنیاست...پس اشکال نداره...لبخندی به روی متین زدم و توی آغوشش فرو رفتم...

پتو رو روی هر دومون کشید و منو سفت بغل کرد و تا صبح روی اون تخت یه نفره در حالت فشرده خوابیدیم و میتونم بگم بهترین خواب عمرم بود...

امروز مراسم عقدہ...از صبح مامان یکی از همسایه ها رو که آرایشگر خیلی ماهریه آورده تا آرایشم کنه...موقع بند انداختن صورتم خیلی دردم اومد ولی چیزی نگفتم...همین طور روی صورتم ویراژ می داد و من به این یه هفته فکر می کردم...یه هفته ای که بهترین روزهای عمرم بود...هر روز با متین میرفتیم خرید...با اینکه خیلی خسته میشدیم اما خیلی خوش میگذشت...با صدای آرایشگر به خودم اومدم...

آرایشگر:تموم شد عروس خانوم...می خوای لباس رو بپوشی؟

- ممنون...بله اگه ممکنه...

آرایشگر به سمت جعبه لباسم رفت و اونو آورد...

به لباس نباتی رنگ قشنگم نگاه کردم...یا لباس دکلمه خیلی قشنگ که متین انتخاب کرده بود...روی قسمت بالاتنه لباس با نگین طرح یه گل رو درست کرده بودن...دامن لباس هم پر چین و قشنگ بود و کلی نگین داشت...هرچی گفتم یه لباس ساده بگیریم گوش نکرد و گفت خانوم من باید بدرخشه...برای روی لباس هم یه کت به همون رنگ گرفت تا اگه معذب بودم بپوشم...

لباس رو با کمک عسل پوشیدم...رو به روی آینه رفتم تا خودم رو ببینم...آرایش عسلی روی صورتم خیلی قشنگم کرده بود...سایه عسلی پشت چشمم...رژ گونه عسلی که محو بود و گونه هامو برجسته تر نشون میداد...خط چشمی که چشمای طوسیمو کشیده تر کرده بود...رژ صورتی که لب هامو کمی درشت تر نشون میداد...موهامو هم همه رو حلقه حلقه کرده بود و روی شونه هام ریخته بود...

با صدای عسل به خودم اومدم...

عسل: خوردی خودتو... بسه دیگه... ولی یه چیز میگم ناراحت نشی
ها... متین کوفتش بشه... خیلی عروسک شدی...
- عسل...
عسل: کوفت... کتت رو بپوش بریم پایین متین جونت اومده... بدو... اون
شنل خوشکلت رو هم بردار مردا که اومدن بپوشی...

سری تکون دادم و کتم رو پوشیدم... شنلم رو هم پوشیدم و وقتی عسل
دلایلش رو پرسید گفتم: تور که ندارم حداقل بذار متین کلاه شنل رو از رو
صورتتم عقب تر ببره...

عسل هم خندید و حرفمو تایید کرد...

با کمک عسل با اون کفشای پاشنه بلند از اتاق اومدم بیرون و با ورود ما
به جمع همه حضار شروع به دست زدن کردن.

متین با لبخند به سمت ما اومد و از عسل تشکر کرد و خودش منو
همراهی کرد. کنار هم بالای مجلس نو روبه روی سفره عقد قشنگمون
شستیم. از زیر شنل یواشکی جمع رو از نظر گذروندم.

مادر هومن هم اومده بود و هی چشم غره میرفت. به کی چشم غره می
رفت رو نمی دونم.

صدای متین رو شنیدم.

متین: چرا شنل پوشیدی؟ نا محرم اینجا نیست که.

از توی آینه نگاهش کردم.

- گفتم تور ندارم حداقل این کلاه شنل باشه بعد عقد از رو صورتتم کنار
برنی.

ریز خندید و چیزی نگفت.

بعد از چند دقیقه عاقد اومد و با گرفتن شناسنامه هامون و اجازه گرفتن از بابا ها شروع به خوندن خطبه کرد. منم قرآنی که عسل به دستم داده بود رو باز کردم و شروع به خوندن کردم. متین هم نگاهش روی آیه های قرآن بود. بعد از گل چیندن و گلاب آوردن و گردنبند زیر لفظی که مامان متین به گردنم بست نوبت به بله دادن من شد.

قرآن رو بستم و بوسیدم و نفس عمیقی کشیدم... با صدای رسا گفتم: با توکل بر خدا و با اجازه بزرگترها... بله...

صدای جیغ و سوت و کل و دست بلند شد.

بعد از بله متین و جیغ و دست متین کلاه شنلم رو از روی صورتم کنار زد و گفت: خیلی خوشکل شدی خانومم

گونه ام رو بوسید که دوباره صدای سوت بلند شد.

با صدای جمع که میخوندن گل به سر عروس یالا ... دامادو بیوس یالا منم گونه متین رو بوسیدم (نمی دونم شعر رو درست نوشتم یا نه... اگه اشتباهه بهم خبر بدین درستش کنم)

مامان متین حلقه ها رو آورد و با لبخند حلقه ها رو دست هم دیگه کردیم. عسل هم ظرف عسلی آورد و گفت: هم اسممو دهن هم بذارین.. متین با خنده ظرف عسل رو گرفت و انگشت کوچیکش رو عسلی کرد و به سمت دهنم آورد.

دهنم رو باز کردم و عسل رو خوردم و انگشتش رو آروم گاز گرفتم که خندید.

منم انگشتمو عسلی کردم و دهنش گذاشتم .

عسل رو خورد و انگشتم رو بوسید که صدای دست و سوت بلند شد.

بزرگترها دونه دونه اومدن و بهمون تبریک گفتن و کادو دادن.
اون سرویس طلایی هم که متین گفت انتخاب کنم دلش رو بعدا می‌گه
هم مادرش بهم هدیه داد...

مادر هومن اومد جلو و با اکراه منو بوسید و تبریک گفت.
بعد هم به حالت کنایه گفت: پس بگو چرا پسر منو رد میکردی... یکی رو
زیر سر داشتی.

خواستم چیزی بگم که متین گفت: خانوم بزرگترین احترامتون واجبه ولی
باید خدمتتون عرض کنم اجازه نمیدم به همسرم توهین کنین.
از حمایت متین قند تو دلم آب شد.
مادر هومن هم ایشی گفت و رفت.
- ممنون متین...

متین: قابل خانومی خودمو نداشت.
به روش لبخند زدم.

چند دقیقه نشسته بودیم که با اصرار مهمونا رفتیم رقصیدیم.
بعد از رقص ما همه جوونا اومدن و متین رو بیرون کردن که بره مردونه
که خونه یکی از همسایه ها بود و بعد هم همه اومدن وسط شروع
کردن به رقصیدن.

عسل همونجور که می رقصید اومد به سمتم و دستمو کشید و منو
مجبور کرد باهاش برقصم.

بعد از رقص دوباره شلم رو پوشیدم چون از این به بعد جمع خانوادگی
میشد و مردا هم میومدن.

بعد از ورود مردا و تبریک گفتنشون این دفعه مردایی که بلد بودن
برقصن کمی رقصیدن و بعد همه برای صرف شام رفتن.
شام رو سلف سرویس بود. کباب و جوجه و لازانیا!
لازانیا به اصرار عسل بود و استقبال خوبی هم داشت.
مامان یه ظرف بزرگ برامون آورد که از همه غذاها یه ذره توش بود .
دوباره بقیه اصرار کردن غذا دهن هم بذاریم. اینا با عروسی اشتباه گرفته
بودن فکر کنم.

تا آخر شام متین غذا دهن من گذاشت و من هم همین طور.
بعد از شام هم دوباره پایکوبی شروع شد. انگار مهمونا خستگی ناپذیر
بودن.

ازمون خواستن برقصیم که چون مردا حضور داشتن هم من و هم متین
قبول نکردیم اونا هم بی خیال شدن.
دیگه کم کم مهمونا وسایلشون رو جمع کردن که برن خونه هاشون.
با همه خداحافظی کردیم و بعد از رفتن مهمونا رو مبلا ولو شدیم. فقط
خانواده من و متین بودیم. داشتم از گرما می مردم.
شنلم رو در آوردم و شروع کردم به باد زدن خودم.
متین کنارم نشست و گفت: خیلی گرمته؟
- آره...

متین شروع به فوت کردنم کرد. نفسش به صورت و گردنم میخورد.
داغ کرده بودم اساسی اونم حال بهتری نداشت.
از جا بلند شدم و گفتم: م... ممنون... خنک شدم... مرسی...
عسل نشسته بود و هرهر به ما دوتا می خندید.

با صدای یاالله معین سریع شنلم رو پوشیدم.
 معین اومد داخل و کنار متین ولو شد رو مبل.
 متین: کجا بودی تو؟
 معین: داشتم با یه پسره پررو کل مینداختم.
 متین: واسه چی؟ اسمش چی بود؟
 معین: می گفت خواستگار قبلی آبجی بوده... هومن بود فکر کنم... پسره
 پررو
 متین اخمی کرد و چیزی نگفت.
 بابا که حرفای معین رو شنیده بود گفت: این پسره داره پاش رو از
 گلیمش دراز تر میکنه... تو عالم همسایگی بهش فرصت دادم اما انگار بی
 خیال نمیشه... فردا میرم ازش شکایت می کنم...
 متین و معین حرف بابا رو تایید کردن...
 بعد از چند دقیقه بابای متین حرف رو عوض کرد و جمع مشغول گفتگو
 شدن...
 من و متین کنار هم نشسته بودیم و به جمع نگاه می کردیم...
 بعد از حدود ده دقیقه بابای متین گفت: جناب شریفی اگه اجازه بدین
 عرضی خدمتون داشتم...
 بابا: خواهش میکنم... بفرمایید... من سراپا گوشم...
 رستگار: می خواستم اگه اجازه بدین یه شب برای امر خیر خدمت
 برسیم...
 بابا: امر خیر؟
 رستگار: بله... برای پسر کوچیکم و دختر خانوم گل شما...

بابا با تعجب: اما عسل هنوز سنش برای ازدواج کمه...
 رستگار: ما فقط برای صحبت میخوایم خدمت برسیم... حالا اگه قسمت
 شد ما دوباره با خانواده شما وصلت کنیم عسل خانوم رو نشون می کنیم
 تا با هم نامزد باشن و بیشتر همدیگه رو بشناسن...
 بابا سکوت کرد و به فکر فرو رفت...

بعد از چند لحظه رو به عسل کرد و گفت: عسل جان دخترم... نظرت چیه؟
 عسل کمی سرخ شد و گفت: هر چی شما بگین بابا جون...
 بابا رو به مامان کرد و نظر اون رو هم پرسید... مامان هم نظر اصلی رو
 به بابا واگذار کرد...

بابا نگاهی به ما کرد که با لبخندی جوابش رو دادیم...
 کمی مردد به رستگار و معین نگاه کرد و گفت: بسیار خب جناب
 رستگار... یه روز رو تعیین کنین تشریف بیارین... البته من بیشتر نظرم بعد
 از عروسی غزله... حالا هر جور شما دوست دارین و صلاح میدونین...
 متین دستم رو گرفت و گفت: دارم با برادر خودم باجناب میشم... چه
 شود...

با خوشحالی دستش رو فشردم...
 بعد از حرف هایی که رد و بدل شد قرار خواستگاری رو برای هفته بعد
 گذاشتن...

معین که نیشش تا بناگوش باز بود و به جمع زل زده بود...
 عسل هم با کمال تعجب سرش رو زیر انداخته بود و لپاش سرخ شده
 بود... الهی... خواهرم خجالت می کشید...

بعد از اینکه قرار گذاشته شد عزم رفتن کردن اما متین شب خونه ما می
موند...

موقع خداحافظی مادر متین بغلم کرد و کلی صورتم رو بوسید و برام
آرزوی خوشبختی کرد و قربون صدقه ام رفت... پدر متین هم پیشونیمو
بوسید و معین هم فقط خداحافظی کرد و رفتن...
مامان: دخترم، پسر... چیزی نیاز ندارین؟

متین: نه مامان جان... ممنون...

مامان: خواهش می کنم پسر... پس شبتون بخیر... خوب بخوابین...
و با بابا و عسل رفتن بخوابن...

من و متین هم به اتاقم رفتیم... در اتاق رو که بستیم متین منو گوشه
دیوار نگه داشت و رو به روم ایستاد...
متین: خیلی خوشحالم که تو رو دارم...
لبخندی به روش زدم... دیگه سرخ و سفید نمی شدم... اون شوهرم
بود... نباید ازش خجالت می کشیدم...

لبخندی زد و گفت: باید یه چیزی رو برات توضیح بدم...
دستمو گرفت و کشید و روی تخت نشوندم و خودش هم کنارم
نشست...

متین: اون آقای که توی شرکت دیدیش... هنرمند... اون بابامه... بابای
اصلیم... وقتی پنج سالم بود به بهانه کار مارو ول کرد و رفت لندن... بعد از
چندماه هم یه نامه به دستمون رسید که مادرم رو غیابی طلاق داده و
تمام... اون موقع مادرم معین رو باردار بود... نمی دونستیم چیکار
کنیم... توی همون نامه نوشته بود که خونه رو وکیلش برای فروش

گذاشته و ما هم باید از اونجا بریم...مهریه مادرم رو هم به حسابش
 واریز کرده بود...مادرم هم با پول مهریه یه اتاق کوچیک اجاره کرد و با
 کلی بدبختی منشی یه شرکت شد...یکی از کارمندای شرکت همین آقای
 رستگار بود...عاشق مامانم میشه و با وجود دوتا بچه ازش خواستگاری
 می کنه...مامانم قبول نمی کرده و اینقدر اومدن و رفتن تا بالاخره
 پذیرفته...رستگار هم فامیلیمون رو عوض کرد و گذاشت رستگار...منم بعد
 از اینکه درسم تموم شد با کمک رستگار شرکت زدم و الان هم که در
 خدمت شماییم...

لبخندی به روش زدم...

- عاشق همین مهربونی و صداقتتم...

کرم رو گرفت و منو به طرف خودش کشید...منم دستامو دور گردنش
 حلقه کردم...

متین:غزل...

- جانم؟

متین: وقتی شرم میکنی ریز میخندی و مثل لبو قرمز میشی...وقتی
 شادی و از ته دلت میخندی و اینور اونور میپری...وقتی ناز میکنی و مثل
 بچه کوچولو ها لوس میشی...از ته دلم خدارو شکر میکنم برای داشتنت...
 لبخندی به روش زدم و خواستم چیزی بگم که اجازه نداد و لبام رو با
 لباش قفل کرد...

پایان

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : مرداد ۹۴
انتشار در سایت نودهشتیا : مهر ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member238076.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member31058.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member93262.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

